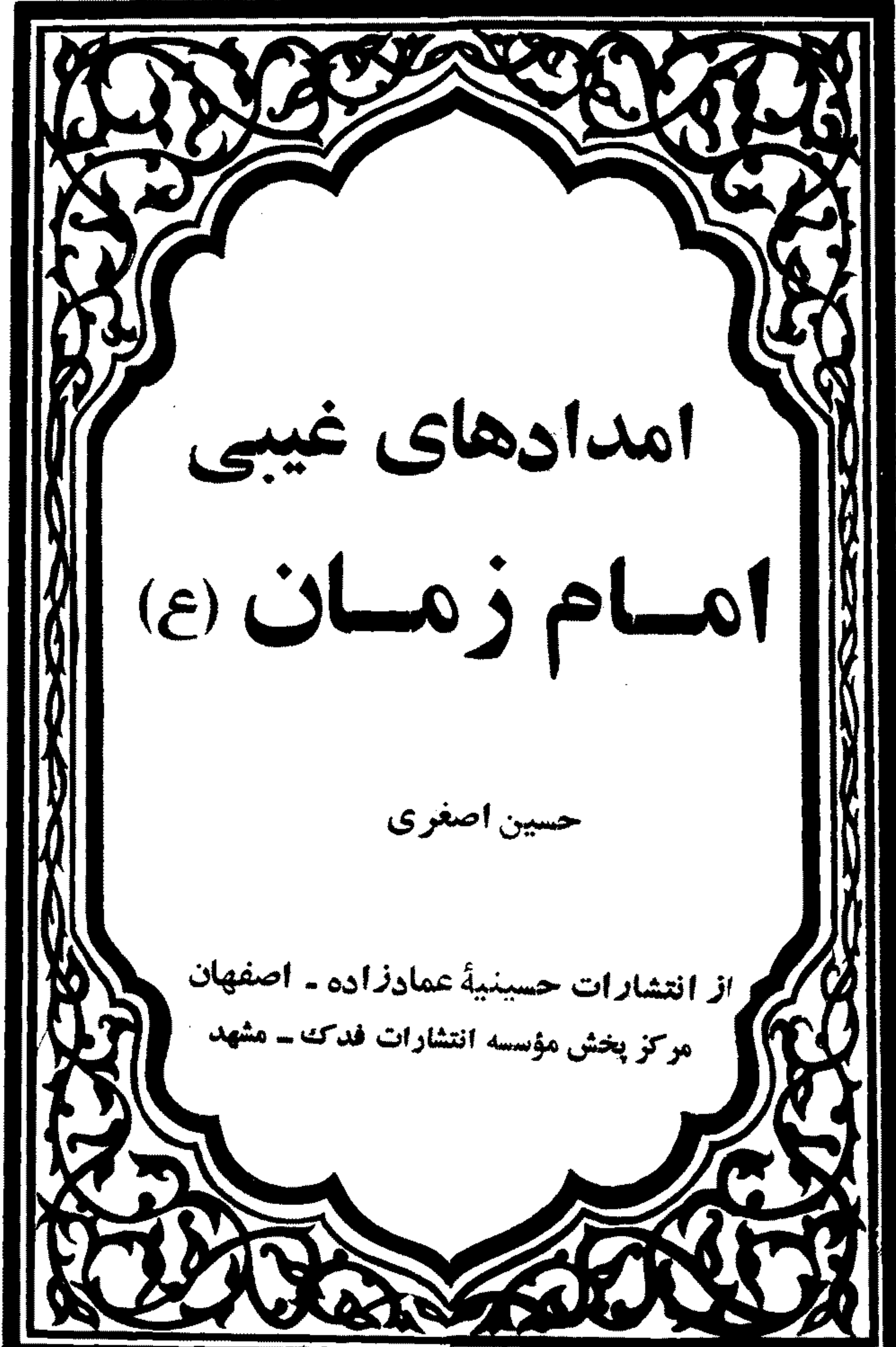


امامزاده غفران
امامزاده

حسین اصغری

امامزاده حسین علی



امدادهای غیبی
امام زمان (ع)

حسین اصغری

از انتشارات حسینیه عمادزاده - اصفهان
مرکز پخش مؤسسه انتشارات فدک - مشهد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خَيْرَ كُتُبٍ كُنْتُمْ
مُؤْمِنِينَ



* امداد های غیبی امام زمان علیه السلام

* حسین اصغری

* از انتشارات حسینیة عمادزاده - اصفهان

* چاپ اول : نیمه شعبان ۱۴۰۷

* محل چاپ : چاپخانه سعید مشهد

* تیراژ : یکهزار جلد

* مرکز پخش : « مؤسسه انتشارات فدک »

مشهد مقدس - مقابل مسجد گوهرشاد -

کوچه حوض نو - تلفن ۰۰۰۸۸



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين

ووصلني الله على سيدنا محمد وآله وصحبه

سنة الأمان والبركات والرحمة والفضل

اهدأ:

به عاشقان راه او...
و شیفندگان کوی او...
که با دلی خون بار از درد هجران،
و با دیدگانی اشکبار از طول انتظار،
سر هر کوی و برزن از دیار یار می پرسند،
تا روزنه ای به کوی او باز یابند و به سوی او بشتابند.

يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسْنَا وَأَهْلَنَا الصَّرُّ وَجِئْنَا بِيضَاعَةَ
مُرْجَاةٍ

ای عزیز:

دردی جانکاه بر ما و کسان ما فروریخته و اینک
با بضاعتی اندک بسویت آمده ایم.
(یوسف: ۸۸)

ای عزیز فاطمه:

در کام طوفانها فرورفتیم، در زیر ضربات دشمن
لگدمال شدیم سایه سنگین فتنه ها را بر شانه های
خود لمس کردیم، در هر گوشه ای صدای
دادخواهی بلند شد با یک دنیا امید بسویش
دو دیدیم و نومید برگشتیم و اینک،

برخیز:

برخیز و کاخ ستمگران را بر سرشان فروریز،
پرچم حق را بر فراز گیتی برافراز و ریشه ظلم و
ستم از روی زمین برانداز.

مقدمه مؤلف

بسم الله الرحمن الرحيم: الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا ونبينا أبي القاسم المصطفى محمد صلي الله عليه وآله الطيبين الطاهرين واللعن الدائم على اعدائهم اجمعين من الان الى غاية الايام ونهاية الازمان .

وبعد قال... العظيم: في كتابه الكريم: و كان حقا علينا نصر المؤمنين (روم- ۴۷) بر ما حق است یاری کردن مؤمنین :

همه موجودات در اصل هستی خود از غیب مدد میگیرند ، مددهای غیبی دو قسم است : ۱ - امداد های غیبی خصوصی ؛ ۲ - امداد های غیبی عمومی . مثلا در قرآن دو اسم رحمن و رحیم در اولین آیه قرآن در بسم الله الرحمن الرحیم وجود دارد . این دو اسم هر دو مشتق از رحمت میباشند ، با این فرق که رحمت رحمانی عبارت است از رحمت عمومی که شامل همه موجودات است . اما رحمت رحیمی عبارت است از الطاف و دستگیریهای خصوصی که يك موجود مکلف در اثر حسن انجام وظیفه استحقاق آن را پیدا میکند . بهر حال بشر در زندگی خاص خود ، اعم از زندگی فردی یا اجتماعی مشمول لطفها و رحمتهای خاص میشود که او را دستگیری میکند و از سقوط و بدبختی و حوادث ناگوار نجات میدهد .

خداوند متعال در کتاب خویش میفرماید: والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا (عنکبوت - ۶۹) یعنی آنانکه در راه ما کوشش و جدیت و جهاد میکنند ما هم آنها را بر راه های خود هدایت میکنیم.

ما در نماز های پنجگانه مان عرض میکنیم: ایاک نعبد و ایاک نستعین (حمد - ۵) خدایا تنها تو را میپرستیم و فقط از تو کمک میخواهیم.

برای دریافت امداد های غیبی بیشتر از خداوند بزرگ طلب مدد نمائیم که در راه او و پیشرفت تعالیم عالیّه انبیاء و اولیاء کوشش کنیم و با توسل به آبرومندان در گاهش که عبارتند از سلسله جلیله پیامبران و ائمه معصومین (ع) از او استمداد بجوئیم.

و اکنون که ما پیروان مکتب اهل بیت عصمت و طهارت در عصر غیبت کبرای حضرت بقیه الله الاعظم امام حجة ابن الحسن المهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف بسر میبریم باید ضمن انجام وظایف دینی و اجتماعی و اخلاقی و انسانی در مواقع خطر و سختی ها امام زمان علیه السلام را صدا بزنیم و از او و پدران او که واسطه فیض الهی بر مخلوقاتند کمک خواسته و استمداد بجوئیم. مسلم حضرت مهدی (ع) بدادمان میرسد، چنانکه در تاریخ اسلام تا بحال عده کثیری از مسلمانان اعم از شیعه و سنی آنحضرت را بکمک طلبیدند و نجات یافتند و حتی گاهی خود حضرت عنایت فرمودند افراد مختلف را هدایت و کمک نمودند.

آنچه در این کتاب که بنام «امداد های غیبی امام زمان (ع)» نامگذاری شده از نظر خوانندگان گرامی میگذرد، سرگذشت برخی افراد است که باتوجهات خاص حضرت مهدی ارواحنا فداء از سختیها و از شدائد و مشکلات نجات یافتهاند، البته این مطالب صرفاً از کتابهای مختلف جمع آوری

گشته و امید میرود که در آینده چنانچه به مطالب تازه و قابل توجهی
برخورد کنیم آنها را در کتاب دیگری جمع آوری و بنظر علاقمندان برسانیم.
در اینجا وظیفه خود می دانم که از مؤسس محترم حسینیه عماد زاده
اصفهان که با يك دنیا صفا و خاوص نیت زهد دار سرمایه گذاری برای چاپ
و نشر این کتاب گردیدند صمیمانه تشکر نمایم و مرا جز این نرسد که از
خداوند متعال سعادت در دنیا و آخرت برای ایشان مسئلت کنم.

حوزه علمیه مشهد مقدس - حسین اصغری

حاج ملا باقر بهبهانی و شفای فرزندش

دانشمند صالح مرحوم حاج ملا باقر بهبهانی در کتاب «دمعة السا کبه»
ضمن شرح حال حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف داستانی را که
مربوط به شفای فرزندش بود نوشته و نقل نموده که: علی محمد که در
میان فرزندانم منحصر بفرد بود مبتلا به بیماری سختی شد که علما و طلاب
علوم دینی و سادات گرانقدر در مواقع استجابات دعا مانند مجالس
سوگواری اهل بیت و بعد از نمازهای واجب برای او دعا میکردند و منهم
گرفتار غم و اندوه بودم.

چون یازده روز از بیماریش گذشت، حالش شدت پیدا کرده و سنگین
شد و اضطرابش رو به تزاید و سوزشش بیشتر از قبل شد. تمام درهای امید
بروی من بسته بود و هیچ راه چاره‌ای نداشتم، لذا پناه بامام زمان (ع)
برده و متوسل بآنحضرت شدم.

در نهایت پریشانی و التهاب از نزد او بیرون آمده و به پشت بام خانه‌ام
بیتابانه قرار گرفتم و باحالت خشوع و فروتنی امام زمان علیه السلام را
صدامیزدم و عرض نمودم، یا صاحب الزمان اغثنی، یا صاحب الزمان ادر کنی.
در حال گفتن این کلمات خودم را بخاک مالیده و دور خود گردش
میکردم. بعد از توسل بحضرت بقیة الله از بالای بام بزیر آمده و باندرون
خانه رفته در برابر او نشستم دیدم نفسش آرام و حواسش مطمئن و عرق شفا
تمام بدنش را فرا گرفته است، با دیدن این منظره خدا را سپاس و شکر
نعمتهای متوالی او را بجا آوردم و خداوند متعال پیرکت حضرت مهدی
علیه السلام لباس عافیت باو پوشانیده است. (۱)

شیخ محمد و خبر دادن از عمر او

محدث جلیل القدر مرحوم شیخ حر عاملی رحمه الله گفت: که گروهی از اصحاب مورد اطمینان بمن گفتند، که حضرت صاحب الامر (ع) را دیده‌اند و از او معجزات متعدده مشاهده کرده‌اند و حضرت آنها را پیاره‌ای از مغیبات خبر داده است و در حق آنها دعا کرده و باجابت رسیده و ایشان را از خطرهای مهلك نجات داده است. و ادامه میدهد که در یکی از سالها در ایام عید با جماعتی از افراد صالح و اهل علم در آبادی ما بنام مشغرنشسته بودیم من گفتم: ایکاش میدانستم چه کسانی از ماها که در اینجا حاضریم تا عید سال آینده زنده میماند و چه کسانی خواهند مرد؟

یکی از رفقا و همدرسان ما که اسمش شیخ محمد بود بمن گفت: من میدانم که تا عید سال آینده و عید های بعد از آن تابست و شش سال دیگر زنده خواهم ماند. و از گفتارش ظاهر بود که او با قاطعیت و بدون شوخی این جمله را میگوید!

باو گفتم: تو غیب میدانی؟ گفت: نه؛ بلکه من حضرت مهدی علیه السلام را در حال شدت بیماریم در خواب دیده‌ام، باو عرض کردم من مریضم و از مردن میترسم و عمل صالحی ندارم که خدا را با آن ملاقات کنم.

حضرت فرمود: ترس خدای متعال ترا از این مرض شفا میدهد و نمی میری و تابست و شش سال دیگر زندگی خواهی کرد؛ سپس ظرف آبی که در دست آن بزرگوار بود بمن داد و من نوشیدم و بیماری از من زایل شده و شفا یافتم و من میدانم که این خواب شیطانی نبوده است. وقتی سخنان او را شنیدم؛ تاریخ آنرا یادداشت نمودم و آن سال

هزار و چهل و نه بود و مدتی از این جریان گذشت و من در سال هزار و هفتاد و پنج که منتقل بمشهد مقدس شده بودم . در آخر همان سال در دلم گذشت که مدت مذکور سپری شده و لذا به یادداشت خود مراجعه نموده و حساب کردم دیدم که بیست و شش سال از آن وقت گذشته است و بنخود گفتم باید آن مرد از دنیا رفته باشد . مدتی نگذشت نامه‌ای از برادرم که در آن ده زندگی مینمود رسیده که شیخ محمد مرده است . (۱)

بیماری شیخ حر عاملی در کودکی

مرحوم شیخ حر عاملی رحمه الله نقل کرده که : من در زمان کودکی در سن ده سالگی به بیماری سختی مبتلا شدم که همه اهل بیت و خویشاوندانم اطراف بستر جمع شده و بحال من گریه میکردند و آماده برپا کردن مجلس تعزیه برایم بودند و یقین داشتند که من در این شب میمیرم . من در آن شب پیامبر و دوازده امام صلوات الله علیهم را در بین خواب و بیداری دیدم . بر ایشان سلام کرده و با هر کدام از آنها مصافحه نمودم و بین من و امام صادق علیه السلام سخنی واقع شد و در خاطر من ماند ، همین اندازه فهمیدم که برایم دعا نموده است .

هنگامی که با حضرت صاحب الزمان علیه السلام سلام کرده و مصافحه نمودم گریه‌ام گرفت و عرض کردم ، ای مولای من میترسم در این بیماری بمیرم و وظیفه علم و عمل رفتار نکرده و موفق بآن نشوم ، فرمود ترس زیرا که تو در این مرض نخواهی مرد بلکه خدای متعال ترا شفا میدهد و عمر طولانی میکنی ، سپس ظرف آبی که در دست او بود بمن داد من از

آن آب نوشیدم و فی الحال افاقه‌ای حاصل و بکلی بیماری از من زایل شد و نشستم و اهل و نزدیکانم تعجب نمودند از بهبودی من و داستان شفا یافتنم را بعد از چند روز برای آنها نقل کرده‌ام . (۱)

سید محمد تقی مشیر و شفای درد پایش

مرحوم ثقة‌المحدثین حاج سید محمد تقی مشیر مشهدی که سیدی جلیل و کم نظیر و دارای علوم غریبه بود گفت وقتی مبتلا بدرد پای شدید شدم که از راه رفتن ماندم و هر چه معالجه کردم بهبودی نیافتم دیدم تنها راه شفا و علاج این درد و سایر گرفتاریها بدست یا کفایت حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه الشریف است و بهترین و سریع ترین راه معالجه و فرج تشریف حضور انور اوست و باید خدمتش رسیده و استدعای شفا نمایم و یکی از راههای تشریف بآن حضرت طریق جفر است و من آن را تا حدی میدانستم .

لذا شروع به استخراج آن نمودم که بینم آقا چه موقع به زیارت حضرت رضا مشرف میشود ، نشان داد که ظهر عاشورا ، باز استخراج کردم که از کدام يك از درهای حرم ، و با چه لباسی ، و آیا تنها و یا با کسی ، معلوم کرد با لباس اعراب و باسه نفر دیگر ، و این استخراج من در ماه ذی القعدة بو ؛ و برایم هر روزش به اندازه ماه و سال بود تا ماه محرم رسید .

روز عاشورا شد گفتم مرا حمام بردند ، سپس عصا بدست گرفته با کمک بعضی از خویشاوندان مشرف بحرم شدم و زیارت دوره را بجا آوردم و زیارت عاشورا را خواندم تا نزدیک ظهر به زحمت خودم را مقابل درب

پیش روی رسانیده و چشم به درب حرم دوختم .
 همینکه ظهر شد و حرم نسبتاً خلوت گردید ، دیدم چهار نفر عرب
 زیبا با يك جهان وقار و عظمت وارد شدند و من آنها را می دیدم و خیلی
 شباهت بهم داشتند و چون وارد حرم شدند هر يك به جهتی رفت و من
 یکی از آنها را که خیال کرده بودم خود حضرت مهدی علیه السلام است
 تعقیب کردم و دیدم آمد مسجد بالا سر حضرت رضا (ع) به نماز ایستاد .
 من آمدم و جلونمازش نشستم و انتظار داشتم که نماز را سلام بدهد و
 سلام کنم و مشکلات خود را عرض نمایم ، اما دیدم مهلت نداد و بنماز دیگر
 ایستاد . با خود گفتم حواسم را جمع میکنم که تا سلام داد، منم بآن حضرت
 سلام عرض کنم ، تا وقتی جواب سلام را که داد حوائج خود را در میان بگذارم
 به همین فکر و خیال بودم که دیدم یکی از آن عرب ها آمد و صدا زد
 یا خضر تعال روح المهدی، یعنی ای خضر بیا مهدی رفت ، متوجه شدم که
 این شخص که من او را امام زمان (ع) میدانستم حضرت خضر (ع) بوده است .
 بلافاصله او از جا پرید و به آنها ملحق شد و از حرم مطهر بیرون
 رفتند و من پشت سر آنها می دویدم (بدون توجه باینکه پایم درد میکند و
 نمی توانم تند راه بروم) ، ولی به آنها نمی رسیدم تا اینکه وارد صحن شدند
 و در میان جمعیت از نظرم غائب گردیدند و من دیوانه وار باین طرف و
 آن طرف می دویدم و اثری از آنها نمی دیدم ، پس از مدتی که از دیدن آنها
 مأیوس شدم توجه کرده دیدم پایم شفا یافته و اصلا درد ندارد ، بسیار متأسف شدم
 که با این همه زحمت ، توفیق بیشتر از این نصیبم نگردید . (۱)

داستان اسماعیل هرقلی

شخصی در نواحی حله سکونت داشت که او را اسماعیل هرقلی می‌گفتند او اهل قریه‌ای بنام «هرقل» بود؛ در دوران جوانی جراحی به اندازه کف دست در آن چپ او پیدا شد؛ این جراحی در فصل بهار می‌شکافت و خون در چرك از آن بیرون می‌آمد.

وی چنین نقل کرد: که از اثر درد جراحی از کار باز داشته شدم روزی به حله آمدم و به خانه جناب سید رضی الدین علی بن طاوس رحمه الله رفتم و ناراحتی خود را با او در میان گذاشته و گفتم: دل‌م می‌خواهد در این شهر دردم را مداوا کنم.

جناب سید بن طاوس اطباء شهر حله را خواست و محل درد را به آنها نشان داد، اطباء گفتند: این زخم در بالای رگ اکحل قرار گرفته و معالجه آن خطرناک است؛ جراحی را باید برید و اگر جراحی بریده شود رگ هم قطع میشود و در این صورت این شخص خواهد مرد.

سید بن طاوس قدس الله روحه: بمن گفت من قصد رفتن به بغداد را دارم خوب است توهم با من بیایی تا درد تو را به دکترهای آنجا نشان دهم و وقتی با هم وارد بغداد شدیم؛ در آنجا نیز اطباء را طلبید و موضوع درد را با آنها نشان داد. آنها هم مطابق نظریه اطباء حله نظر دادند و من از این جهت نگران و دلتنگ شدم.

سید بن طاوس بمن فرمود: شرع مقدس اسلام تو را از لحاظ نما

گزاردن در این لباس در وسعت گذارده (یعنی حالا که دکترها چنین نظر دادند تو با همین لباس چرکی نماز بخوان و خودت رابه زحمت نینداز) و فقط از خون و نجاست اجتناب کن . من گفتم : حالا که اینطور شد از همین جا میروم به سامره به زیارت عسکریین (قبر امام علی النقی و امام حسن عسکری علیهما السلام) و از آنجا بوطنم برمیگردم ؛ جناب سید بن طاووس این فکر را تحسین کرد من هم وسائل همراهم را نزد سید گذاشته و حرکت کردم .

چون وارد سامرا شدم دو امام را زیارت کردم و بعد مقداری از شب را بعد از پائین رفتن به سرداب مقدس در آنجا گذراندم و از خدا و امام زمان استمداد طلبیدم و تا روز پنج شنبه در سامره ماندم آنگاه کنار شط دجله رفته و غسل کردم و لباس تمیزم را پوشیدم و ظرف آبم را پر کرده و از سامره بیرون آمدم تا به شهر برگردم ؛ در آن حال دیدم که چهار نفر سوار بطرف من می آیند و چون در اطراف سامره جمعی از سادات و شرفاء خانه داشتند گمان کردم که این چهار نفر از آنها هستند .

وقتی بهم نزدیک شدیم ؛ آنها به من سلام کردند و من جواب آنها را دادم ؛ شخص چهارمی که در میان قرار داشت بمن نزدیک شده و فرمود : فردا از اینجا میروی ؟ عرض کردم بله ؛ فرمود : جلوتر بیا تا زخم پایت را ببیم من در دلم گفتم اینها که اهل بادیه هستند از نجاست پرهیزی ندارند منم تازه غسل کرده ام و لباسهایم هنوز تر است اگر دست آنها به لباس من نمیرسید بهتر بود ؛ در این اندیشه بودم که آن شخص خم شد و مرا بطرف خود کشید و دست خود را بالای آن زخم گذاشت و فشار داد که احساس درد نمودم ؛ سپس سوار اسب خود شد ؛ در این موقع پیرمردی که نیزه

بدست داشت گفت : افلحت یا اسماعیل یعنی ای اسماعیل دستگزار شدی من تعجب کردم که از کجا اسم مرا میداند!؟ گفتم ما و شما انشاء الله دستگزار هستیم .

دوباره آن پیرمرد گفت : این آقا امام زمان علیه السلام است . باشنیدن این سخن دویدم و پای حضرتش را بوسیدم ، امام (ع) با همراهایش براه افتادند و من در رکابش با آنها می رفتم و بی تابی می نمودم آنگاه بمن فرمود برگرد ! من گفتم هرگز از تو جدا نمی شوم ؛ فرمود صلاح در این است که برگردی . ولی من همان جواب را دادم ؛ پیرمرد گفت ای اسماعیل حیا نمیکنی که امام زمانت دوبار بتو میگوید برگرد اطاعتش نمیکنی این حرف در من اثر کرد توقف کردم .

امام علیه السلام چند قدم رفت و سپس بمن توجه نموده فرمود وقتی به بغداد رسیدی حتماً مستنصر بالله خلفه عباسی ترا می طلبد و بتو چیزی از جوایز خواهد داد ولی تو عطایش را قبول نکن ، و به فرزندم رضی (سید بن طاوس) بگو که توصیه ای برای شما نزد علی بن عوض بنویسد که من باو سفارش میکنم که هرچه خواستی بتو بدهد .

آنگاه با همراهایش حرکت فرمود ؛ من همچنان ایستاده بآنها نگاه میکردم تا از نظر من عاب شدند و من از جدائی آقا ولی عصر (ع) متأسف بودم ، لذا لحظه ای روی زمین نشستم آنگاه برخاسته و وارد شهر شدم و به حرم مطهر رفتم خدام حرم دور مرا گرفتند و گفتند ، رنگت تغییر کرده است آیا هنوز احساس درد میکنی ؟ گفتم نه ! گفتند با کسی دعوا کرده ای گفتم نه ! ولی از شما سئوالی دارم آیا سوارانی را که نزد شما بودند می شناسید ؟ گفتند آنها از سادات و صاحبان کوسفندان هستند گفتم

نه، بلکه او امام زمان علیه السلام بود! گفتند امام کدام یکی از آنها بود؟ من آنحضرت را معرفی کردم، گفتند زخمت را باو نشان دادی؟ گفتم بلی او خودش آنرا فشار داد و درد هم گرفت.

مردم شهر ران مرا نگاه کردند اثری از آن زخم نبود من خودم هم تعجب کردم و به شك افتادم و گفتم شاید پای دیگرم بوده لذا ران پای دیگرم را نگاه کردم بازهم اثری نبود!!

آنها که متوجه شدند من به برکت حضرت مهدی علیه السلام شفا یافته‌ام دور من جمع شدند و پیراهنم را پاره کردند، خدام حرم مرا از از دست آنها نجات دادند و گرنه در زیر دست و پای مردم از بین میرفتم.

این سر و صداها بگوش ناظر بین النهرین رسید او آمد و ماجرا را از اول تا آخر سؤال کرد و رفت که قضیه را به بغداد بنویسد، بالاخره من شب را در سامره ماندم و فردا صبح از شهر بیرون آمدم.

مردم هم متوجه من شدند و بامن آمدند و تاخارج شهر بدرقه‌ام کردند و برگشتند. من شب را در «اوانا» (شهر کوچکی است واقع در ده فرسخی بالای بغداد و دارای باغ و اشجار فراوان است) ماندم و فردا هنگام صبح عازم بغداد گردیدم؛ دیدم جمعیت زیادی سر پل بغداد جمع شده‌اند و هر که از راه میرسد اسم و خصوصیات او را میپرسند، از من هم سؤال کردند اسم تو چیست و از کجا می‌آئی؟ منم خودم را معرفی کردم وقتی مرا شناختند بسر من هجوم آوردند و لباسم را پاره پاره کردند و هر تکه آن را بعنوان تبرک بردند؛ بطوریکه دیگر حالی برایم نماند. بعدها معلوم شد که ناظر بین النهرین جریان را به بغداد نوشته و او مردم را خبر کسرده است.

وزیر قمی سید بن طاوس را خواست تا در این باره تحقیقاتی نموده و صحت خبر مزبور را به اطلاع او برساند، سید بن طاوس با جمعی رسیدند و مردم را از من دور کردند و مرا نجات داده و از من پرسید آن مردی که میگویند شفا یافته توئی؟ گفتم بلی، او از اسب پیاده شد و پای مرا باز کرد و بادقت آنرا نگاه کرد و چون قبلا هم زخم پای مرا دیده بود و حالا از آن اثری نمی‌دید گریه زیادی کرد و بیهوش شد، آنگاه دست مرا گرفت و نزد وزیر آورد و در حالی که اشک میریخت گفت ای وزیر این مرد برادر من و نزدیکترین افراد بمن است.

وزیر رو بمن کرد و گفت داستانت را نقل کن من قصه‌ام را برای او تا آخرش نقل کردم.

وزیر دکتروهای را که قبلا مرا معاینه کرده بودند جمع کرد و به آنها گفت شما این مرد را دیده‌اید و می‌شناسید؟ همه گفتند: بلی او مبتلا زخمی است که در رانش می‌باشد.

وزیر بآنها گفت علاج او چیست؟ همه گفتند تنها راه علاج بریدن زخم است و اگر آن را ببرند مشکل است او زنده بماند.

وزیر سؤال کرد بر فرض که جراحی شود و زنده بماند چند روز وقت دارد که جای آن خوب شود؟ گفتند: حداقل دو ماه میکشد که جای آن زخم خوب شود ولی جای آن سفید و بدون آنکه موئی از مکان زخم بیرون آید باقی میماند.

وزیر گفت چند روز است که شما زخم او را دیده‌اید؟ گفتند ده روز پیش او را معاینه کرده‌ایم، وزیر به اطباء گفت نزدیک بیایید و ران مرا برهنه کرده و به آنها نشان داد، آنها تعجب کردند یکی از آنها که دکترو مسیحی

بود گفت بخدا قسم این معجزه حضرت مسیح است! وزیر گفت معلوم شد که کار شما نیست ما خودمان میدانیم که این معجزه بدست چه کسی انجام گرفته است.

این خبر بگوش خلیفه عباسی مستنصر رسید، او وزیر را طلبید و دستور داد که مرا نزد او ببرد، وزیر مرا نزد خلیفه برد و او ماجرا را از وی سؤال کرد و وزیر هم قضیه را تا آخر برای او نقل کرد.

خلیفه عباسی مرا احضار نمود و هزار دینار بمن داد و گفت این هزار دینار را بگیر و به مصرف خود برسان من عطای او را قبول نکردم و گفتم جرئت نمیکنم يك دینار آن را بردارم، خلیفه گفت از که میترسی؟ گفتم: از همان کس که مرا شفا داده، زیرا خود آن بزرگوار بمن فرموده است که از مستنصر چیزی قبول نکن زیرا او غاصب حق امام زمان (ع) بود، خلیفه از شنیدن این کلام مکدر شده و گریه نمود.

آنکاه من بدون اینکه چیزی از وی بپذیرم بیرون آمدم.

شمس‌الدین فرزند اسماعیل نقل می‌کند که پدرم بعد از این واقعه از فراق امام زمان علیه‌السلام سخت محزون بود تا آنکه چهل مرتبه از بغداد در فصل زمستان زیارت عسکریین رفت باین امید که يك مرتبه دیگر حضرت مهدی (ع) را ببیند و بمقصود خود برسد ولی از حسرت دیدار مجدد حضرت با ندوه از جهان به دار باقی انتقال یافت. رحمة الله علیه (۱)

شفای ابو راجح حلی

جماعتی از دانشمندان سرشناس و افاضل باصدق و صفا که در رأس آنها شیخ زاهد عابد جناب شمس الدین محمد بن قارون است نقل کرده‌اند که: روزی به حاکم شهر حله که اسمش مرجان صغیر بود گزارش دادند که «ابو راجح حمامی» خلفاء (ستمگروغاصب) را لعن میکنند. این حاکم ناصبی مخالف شیعه، دستور داد ابو راجح را احضار کردند و امر نمود که بشدت او را مورد ضرب و شتم قرار دهند؛ لذا او را آنقدر زدند که تمام بدنش مجروح گشت و بی حال بزمین افتاده و دندان‌های ثناییش ریخت.

آنگاه بدستور حاکم زبان او را درآوردند، و سوزن آهنی در آن فرو بردند، و بینی‌اش را پاره کردند، و ریسمانی که از موی زبر تاییده شده بود در سوراخ آن برد و ریسمان دیگری بآن بست و بدست غلامان خود داد که در کوچه و بازار کوفه بگردانند، و وقتی او را می‌گردانیدند، از هر طرف مردم هجوم آورده و او را میزدند، بطوریکه افتاد روی زمین و مړک را جلوی روی خود میدید.

وضع او را به مرجان حاکم خبر دادند او دستور داد که او را به قتل برسانند، مردمی که در آنجا حضور داشتند گفتند: او پیرمرد سالخورده‌ای است و آنچه باید به سرش بیاید آمده، او را به همین حال بگذارید تا خود بخود بمیرد، و در این خصوص چندان اصرار ورزیدند که حاکم امر کرد او را آزاد کنند.

در آن موقع صورت و زبان ابو راجح ورم کرده بود . اقوام او آمدند و آن نیمه جان را بخانه‌اش بردند ، و هیچ کس تردید نداشت که همان شب خواهد مرد . ولی چون فردا مردم بدیدن او آمدند مشاهده کردند که او ایستاده نماز میخواند و حالش کاملا رضایت بخش است و دندانهایش که افتاده بود بحال اول برگشته و جراحتهای بدنش بکلی بهبودی یافته و اثری از آن باقی نمانده و زخم صورتش هم زایل گشته است !

مردم از مشاهده وضع او به شگفت آمدند و ماجرا را از خود او جویا شدند ابو راجح گفت : من وقتی مرك را بچشم دیدم و زبانی هم نداشتم که خدا را بخوانم ، ناچار با زبان دل بدعا پرداختم و آقا و مولای خویش امام زمان علیه السلام را بیاری طلبیدم . هنگام شب خاندام نورانی شد و در آن میان حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف را دیدم که دست مبارك را روی صورتم کشید و فرمود : برخیز و برای نان خورانت کار کن که خداوند تو را شفا داد چون صبح شد خود را این طور که می بینید مشاهده نمودم .

شمس الدین محمد بن قارون میگفت : بنجد قسم ابو راجح اصولا مردی ضعیف البنیه ، لاغر اندام ، زرد رنگ و زشت صورت بود و ریش کوتاهی داشت من همه وقت به حمام او (محل کارش) می رفتم و همیشه او را بدین حالت و قیافه میدیدم . ولی چون آن روز صبح در میان جمعیت بدیدن او رفتم دیدم او دارای پیکری قوی و قامتی زیباست که محاسنش بلند و صورتش سرخ و به قیافه‌ی جوان بیست ساله‌ای درآمده بود و او تا پایان عمرش به همین شکل باقی ماند .

وقتی خبر او بین مردم شیوع یافت مرجان حاکم او را طلبید و دید

اثری از زخم های دیروز در بدن او نیست ! از مشاهده این وضع رعب و ترس عظیمی در دل حاکم راه یافت .
حاکم قبلاً در محلی که بنام امام زمان علیه السلام معروف بود می نشست و پشت خود را بقبله میکرد ، ولی بعد از این واقعه رو بقبله نشست و با مردم حله بامدارا و نیکی رفتار میکرد و از تقصیر و جرم آنها می گذشت و با نیکان آنها نیکی مینمود ، ولی اینکار سودی بحال او نبخشید و بعد از مدتی کم بدرک واصل گردید . (۱)

بر طرف شدن و با از شیعیان سامراء

مرحوم آیت اله حاج شیخ عبدالکریم حائری رضوان الله علیه نقل میکند یکوقتی محضر آیه الله شیرازی در سامراء درس میخواندیم در اثناء درس استاد بزرگ ما آیه الله سید محمد فشارکی وارد شد ، در حالیکه آثار گرفتگی و انقباض از صورتش پیدا بود معلوم بود که پریشانی ایشان در اثر بروز و با بود که در آن زمان در عراق شیوع پیدا کرده بود .

فرمود : شما مرا مجتهد میدانید یا نه ؟ عرض کردیم بلی فرمود : عادل میدانید ؟ عرض کردیم بلی ، فرمود : من بتمام شیعیان سامراء از زن و مرد حکم میکنم هر يك از ایشان يك فقره زیارت عاشورا نیابتاً از والده محترمه امام زمان عجل الله فرجه الشریف بخوانند ، و آن محترمه را در نزد فرزند بزرگوارش شفیعه قرار دهند که آنحضرت پیش خداوند عالم شفاعت نماید ، تا خداوند شیعیان سامراء را از این بلا نجات دهد .

۱ - ترجمه سیزدهم بحار ص ۸۱۴ - بامختصر تفسیراتی در بعضی از الفاظ

مرحوم حائری فرمود: همین که این حکم صادر گردید همه شیعیان مقیم سامراء اطاعت نمودند، و در نتیجه يك نفر شیعه در سامراء از بین نرفت، در حالیکه هر روز ده تا پانزده نفر غیر شیعه در اثر وبا می مردند. (۱)

۱۰۱. امداد امام (ع) به عطوه حسنی

نویسنده دانشمند جناب «علی بن عیسی اربلی» در کتاب کشف الغمه می نویسد: سید باقی پسر عطوه حسنی برای من نقل میکرد پدرش عطوه زیدی مذهب بود و گاهی اتفاق می افتاد که درباره عقیده هایمان باهم سخن می گفتیم ولی پدرم عقیده ما را نمی پذیرفت و بلکه گاهی ما را مورد سرزنش قرار میداد تا آنکه بیمار شد و روز بروز بیماریش شدت پیدا میکرد و در آن حال بما گفت: من عقیده شما را قبول نمی کنم مگر اینکه امام و صاحب شما مهدی علیه السلام مرا از این بیماری (ورم بیضه) شفادهد.

یکی از شبها هنگام نماز عشاء که ما برادران برای نماز جمع شده بودیم صدای پدرمان را شنیدیم که فریاد می کشد و از ما طلب کمک می نماید. باعجله بسوی او رفتیم گفت: «وید امام زمان علیه السلام را بینید که همین الان از پیش من رفت ماهمه بدستور او از اطاق بیرون رفتیم و هر چه این طرف و آنطرف دویدیم کسی را ندیدیم. سپس برگشتیم و جریان را از پدرمان سؤال کردیم.

پدرمان گفت: شخصی نزد من آمده گفت: ای عطوه! گفتم تو کیستی؟ فرمود: من صاحب و امام فرزندان من باشم آمده ام که ترا از این بیماری

نجات دهم، سپس دست مبارکش را بر موضع درد کشید و آن قسمت را فشار داد و برخاست و از نزد من رفت. وقتی دستم را بر محل درد گذاشتم اثری از ورم سابق در آن مشاهده نکردم و سلامتی کامل خود را بازیافتیم. سید باقی میگفت پدر مابعد از این ماجرا مدتی طولانی زنده بود و همچون آهو سر حال و چابک بود و در کمال سلامت زندگی کرد و ازدود و بیماری رنج نمی برد. این داستان در آن زمان در همه جا مشهور گشته و مردم هم اعتراف باین مطلب داشتند. (۱)

شفای حاج ستار بخاطر گریه بر علی اصغر (ع)

آقای حاج ستار ترکیان که یکی از متدینین تبریز و ساکن تبریز است برای من نقل کرد: در حدود سی سال پیش که سال ۱۳۵۲ قمری بود من مریض شدم و مرصم تب شدیدی بود که برای من عارض شد و یکروز در میان بآن مبتلا می شدم، دفعه سوم هنگام ظهر که مشغول خوردن غذا بودم باز همان حال بمن دست داد، گفتم رختخواب مرا بیندازید که تب بر من عارض شد، و در دفعه سومی که داشتم با بیماری تب دست و پنجه نرم میکردم و در آتش تب میسوختم، توسل به پیغمبر و فاطمه زهرا و ائمه علیهم السلام پیدا کردم و بلاواسطه بدرگاه خداوندی عرض کردم خدایا: تو کسی هستی که دعای فرعون را اجابت کردی و تو قادر و توانا هستی و اگر بگوئی این تب از من میرود.

حاج ستار میگوید: من این دعا را کردم و مختصری هوشم برد و

خوابیدم ، در عالم رؤیا دیدم مجلسی تشکیل است و حضرت رسول (ص) نشسته و در اطراف آن بزرگوار اشخاصی نشسته‌اند ، ولی من نمیدانستم حاضرین چه کسانی هستند ، در اینحال دیدم رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود : به پسر عمم زیاد ظلم کردند ، به پسر عمم زیاد ظلم کردند ، به پسر عمم زیاد ظلم کردند !

در این وقت از هاتف صدا آمد یا محمد (صلی الله علیه و آله) دعا کن تا ما این شخص را شفا دهیم ، حضرت دستهای مبارکش را بدر گاه خداوندی بلند کرد و عرض کرد پروردگارا : من کارها را رجوع کرده‌ام به فرزندم و او باید دعا کند .

میگوید : در این موقع از خواب بیدار شدم همسر من پهلویم بود گفتم رسول خدا (صلی الله علیه و آله) نزد من بود اگر دعا میکرد من خوب میشدم ، دوباره داشتم با تب شدید دست و پنجه نرم میکردم که باز هوشم برد .

این بار در عالم رؤیا حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه الشریف را دیدم که تنها نشسته و کسی هم در خدمتش ایستاده و در حال قیام است حضرت باو فرمود : جدم علی علیه السلام را زیاد ظلم کردند و سه مرتبه این جمله را مانند جد بزرگوارش تکرار نمود ، بعد فرمود : این مرد (دوباره من) در عملش چیزی نیست . اما در روضه جدم حسین علیه السلام به مصیبت علی اصغر زیاد گریه کرده ، نظر باینکه به مصیبت علی اصغر زیاد گریه کرده خداوند عالم باین شخص دوباره عمر عطا کرد ، دیگر از فردا شب این شخص مریض نمی شود . میگوید : از آن ساعت کاملاً خوب شدم و تا بحال به مرض تب مبتلا نشده‌ام . (۱)

شفای چشم زنی از اهل سنت

عالم فاضل « شمس الدین محمد بن قارون » نقل می‌کند که : یکی از نزدیکان وی بنام معمر بن شمس قریبه‌ای داشت موسوم به « برنس » که آن را وقف سادات و علوین کرده بود . معمر بن شمس نائبی داشت بنام « ابن خطیب » و غلامی بنام عثمان که متولی اوقاف او بود .

این دو نفر روزی در مسجد الحرام در مقام حضرت ابراهیم علیه‌السلام در حضور جمعی از مردم نشسته بودند ابن خطیب رو به عثمان کرد . گفت ای عثمان هم اکنون حق آشکار و روشن می‌گردد ، من نام کسانی را که دوستشان دارم یعنی حضرت علی و حسن و حسین علیهم‌السلام را کف دستم می‌نویسم ؛ و تو هم اسم آنهایی را که دوست داری یعنی ابابکر و عمر و عثمان را کف دست خودت بنویس . سپس دستها را با هم می‌بندیم ؛ هر دستی که آتش گرفت بر باطل ، و هر کدام از ما که دستش سالم ماند و نسوخت بر حق است .

عثمان حاضر نشد این کار را انجام دهد ، مردمی که در آنجا حضور داشتند او را مورد سرزنش قرار دادند ، مادر عثمان که در جای بلندی بود و آنها را میدید و سخنان آنها را می‌شنید شروع کرد به فحاشی و به مردم شیعه و مسلمان آنجا دشنام داده و آنها را نفرین کرد که ناگاه چشمش نابینا شد . وقتی احساس کرد که کور شده رفقای خود را صدا زد ، زنهایی که با او دوست بودند رفتند بالا نزد او دیدند که چشمش ظاهراً سالم

است ولی او می گفت که چیزی را نمی بیند .

زنها او را از جای بلند کرده بیز آوردند و جهت معالجه وی را به شهر حله بردند . این خبر در میان هم عقیده ها و دوستانش شایع گشت آنها هم دکترهایی از بغداد و حله برای معالجه او حاضر کردند ولی اطباء نتوانستند برای او کاری انجام دهند و بالاخره از معالجه اش مأیوس گشتند .

جمعی از بانوان شیعه که با او سابقه دوستی داشتند به آن زن گفتند چون تو به شیعیان جسارت کردی لذا حضرت قائم آل محمد (ع) تو را نابینا کرد ، حال اگر شیعه شوی (و بادوستان آل محمد دوست و از دشمنانشان بیزاری بجوئی) ما ضمانت میکنیم که خداوند متعال چشم تو را شفا دهد و جز این راهی برای رهایی از این بلیه نداری زن نابینا گفتار آنها را تصدیق کرده و حاضر شد که اعتقادات شیعه را بپذیرد .

بانوان شیعه در شب جمعه او را برداشته و بسداخل قبه شریفه مقام امام زمان علیه السلام بردند و خودشان دم در نشستند ، چون مقداری از شب گذشت زن نابینا درحالیکه کوری چشمش برطرف شده بود آمد نزد زنان شیعه ، و يك يك آنها را نشانده و زینت آلات آنها را شرح میداد .

وقتی بانوان شیعه یقین کردند که شفا یافته خوشحال گردیدند و شکر الهی را بجای آوردند و به او گفتند چطور شد که بیناشدی ! گفت وقتی شما مرا در مقام حضرت مهدی (ع) گذاشتید و بیرون رفتید حس کردم که دستی روی دستم گذاشته شد و کسی گفت برو بیرون که خدا تو را شفا داد . من متوجه خودم شدم دیدم بینائی را باز یافتم و قبه پر نور است و آن مرد را که بامن حرف زده بود دیدم که نزد من ایستاده است ، لذا

عرض کردم آقا تو کیستی! فرمود (امام زمان) پسر امام حسن (عسکری) هستم و سپس از نظرم غایب شد. آنگاه زنها برخاستند و بخانه های خود رفتند. بعد از این جریان عثمان پسر آن زن نیز شیعه شد و داستان او در میان اقوام و خویشاوندان او شهرت پیدا کرد و همه آنها عقیده شیعه را پذیرفتند و معتقد بوجود امام زمان علیه السلام شدند. این قضیه در سال هفتصد و چهل و چهار روی داده است. (۱)

شفای حسین مدلل در نجف

«حسین مدلل» مردی خیراندیش و نیکوکار بود و خانه‌ای داشت متصل بدیوار حرم مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام که آنجا را «ساباط مدلل» می‌گفتند: و او مردی عیالوار بود. يك وقتی او مبتلا به سکتة ناقص شد در حدی که قادر نبود بایستد لذا در مواقع ضرورت عیالش او را بلند میکرد. او مدتی را بدین روش گذرانید و این حال موجب فقر و تهیدستی او و فرزندانش گردید تا بآن حد که نیازمند بمردم شدند و مردم هم بر آنها سخت می‌گرفتند. این گذشت تا اینکه در یکی از شبهای سال هفتصد و بیست هجری که يك چهارم از شب گذشته بود همسرش را بیدار کرد و با بیدار شدن او بقیه هم بیدار شدند و دیدند داخل و بالای خانه پرنور شده بطوریکه چشم را خیره میکرد زن و فرزندانش پرسیدند چه خبر شده گفت:

هم اکنون آقا امام زمان علیه السلام آمد و فرمود: حسین برخیز من گفتم آقا می بینی که نمی توانم برخیزم، حضرت دست مرا گرفت و بلند کرد؛ دیدم تمام ناراحتی از من برطرف شده و حالم از هر جهت خوب و رضایت بخش شد. سپس فرمود: این سبابط راه من است که من از این راه به حرم جدم امیرالمؤمنین علیه السلام میروم و تو هر شب درب آن را قفل کن. عرض کردم با کوشش و دل فرمان بردار خدا و شما هستم، سپس حضرت مهدی علیه السلام برخاست و از همانجا به زیارت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام رفت و منهم خدا را در مقابل این نعمت شکر گذار هستم.

گذرگاه نامبرده (ساباط مدلل) تابع حال مورد احترام مردم است و در مواقع احتیاج برای آن نذر میکنند و از برکت وجود امام زمان علیه السلام بهره مند شده و ناامید نمی گردند (۱)

شفا یافتن يك مرد گنگ و لال

یکی از کسانی که بتوجه حضرت بقية الله امام عصر علیه السلام شفا یافت آقای محمد مهدی شیرازی است. نامبرده سه سال به بیماری سختی مبتلا بود و بعد از عافیت این مرض بصورت «گنگ و لال» باقی ماند او برای شفای این دو مرض به زیارت ائمه عراق علیهم السلام تصمیم گرفت و در سال ۱۲۹۹ در ماه جمادی الاولی وارد کاظمین شد و مدت بیست روز نزد اقوام خود بسر برد؛ تا اینکه عازم سرمن رأی (سامره) شد و وقتی وارد این زمین شریف و ناحیه مقدسه شد، بعد از ظهر روز جمعه ای که

مطابق بادهم ماه جمادی الثانیة بود ، لذا مستقیماً به سرداب مقدس رفت و مدت طولانی مشغول گریه و زاری شد و باقلم بدر و دیوار سرداب مینوشت که افراد باایمان و زائرین برای شفای او دعا کنند .

هنوز گریه و تضرع او باتمام نرسیده بوه که خداوند متعال بپرکت حضرت صاحب الزمان علیه السلام قفل زبانش را گشود و از آن ناحیه مقدسه بازبان فصیح بیرون آمد .

همراهانش در روز شنبه او را در مجلس درس سیدالفقها و استاد بزرگوار جناب حاج میرزا محمد حسن شیرازی آوردند و بعنوان تبرک سورة مبارک که حمد را نزد ایشان باقرائت صحیح خواند بنحوی که همه کسانیکه در آنجا حضور داشتند به شفا گرفتن او اقرار و اعتراف کردند و در شب یکشنبه و دوشنبه همه دانشمندان و فضلاء در صحن شریف اجتماع کردند و باخوشحالی تمام به شکرانه این موهبت الهی صحن مطهر را چراغانی نمودند و شعرای عرب و عجم داستان او را به شعر درآوردند که علاقمندان برای آگاهی بیشتر ز این اشعار می توانند به رساله جنة المأوی رجوع نمایند . (۱)

نوشتن دعا با تربت امام حسین (ع) و اثر آن

عالم بزرگوار «مرحوم شیخ ابراهیم کفعمی» در کتاب «البلد الامین» از حضرت مهدی صلوات الله علیه و علی آباءه نقل کرده کسیکه این دعا را در ظرف نو با تربت امام حسین علیه السلام بنویسد و آنرا بشوید و بیاشامد از بیماریش شفا یابد.

و مرحوم حاج حسین نوری میگوید: من بخط سید زین الدین علی حسینی رحمه الله دیدم که مردی از مجاورین قبر امام حسین علیه السلام مریض بود و در خواب محضر حضرت قائم عجل الله تعالی فرجه الشریف شرفیاب شد و درد خود را باو شکایت کرده و حضرت مهدی علیه السلام دعا را باو تعلیم فرموده و امر نموده که آن را بنویسد و بعد از شستن بنوشد آن مرد هم طبق دستور حضرت عمل را انجام داد و فوراً بهبودی یافت و دعا این است: بسم الله الرحمن الرحیم، بسم الله دواء؛ و الحمد لله شفا، ولا اله الا الله کفاء، و هو الشافی شفاء، و هو الکافی کفاء، اذهب الباس رب الناس شفاء لا یفادره سقم و صلی الله علی محمد و آله النجباء. (۱)

مرد فلجی که بوسیله امداد امام (ع) شفا یافت

« جمال الدین زهدری » در حله مبتلا به فلج شدیدی شده بود، اقوام و فامیلش او را به اطباء زیادی نشان دادند که شاید معالجه شود ولی هر چه آنها بیشتر او را معالجه میکردند او کمتر عافیت مییافت بالاخره وقتی از معالجه‌اش مأیوش شدند تصمیم گرفتند که او را یکشب در مقام حضرت صاحب الامر علیه السلام که در حله است دخیل کنند .

او خودش قصه را چنین نقل کرد که من مبتلا به مرض فلج بودم ولی آنشب که مرا به مقام حضرت بقیة الله ارواحنا فداء برده بودند چیزی نگذشت که دیدم مولایم حضرت مهدی (ع) از در مقام وارد شد من سلام کردم جواب مرحمت کرد و بمن فرمود : برخیز عرض کردم آقا جان یکسال است که قدرت بر حرکت ندارم .

باز فرمود : به اذن خدای تعالی برخیز ، سپس زیر بغل مرا گرفت و بمن در ایستادن کمک کرد . من برخاستم و در حالیکه هیچ اثری از کسالت در من نبود و بکلی مرض فلج از من بر طرف شده بود ، آنحضرت غائب گردید و از نظرم ناپدید شد .

وقتی مردم مرا در این حال دیدند و متوجه شدند که حضرت مهدی (ع) مرا شفا داده‌اند بسر من ریختند و لباسهای مرا پاره پاره کردند و بردند ولی دوستان مرا بخانه بردند و لباسم را عوض کردند . (۱)

۱ - ملاقات با امام زمان علیه السلام ص ۲۱۱

شفا یافتن مردی که ناسور داشت

« نصر بن صباح بلخی » از محمد پسر یوسف نقل کرده که گفت ناسوری (۱) از من بیرون آمد آنرا باطبایر نشان دادم و خرج زیاد نمودم ولی هیچ دوائی در روی آن ناسور تأثیر نمی بخشید پس نامه‌ای به حضور امام زمان علیه السلام نوشتم، و از حضرت تقاضای دعا کردم در جواب نامه مرقوم فرموده بود :

« البسك الله العافية و جعلك معنا في الدنيا والاخرة » یعنی خداوند بتو سلامتی دهد و تو را در دنیا و آخرت باما قرار دهد .

هنوز جمعه دیگر نرسیده بود که بهبودی یافتم و جای آن ناسور مانند کف دستهایم صاف شد . سپس من طبیبی از شیعیان را خواستم و ناسور را باو نشان دادم گفت از نظر طبی دوائی سراغ نداریم که آنرا بر طرف کرده باشد و مسلماً سلامتی تو از جانب خداست . (۲)

۱ - ناسور : ركه شكافته‌ایست که داخل آن فاسد گردیده و یکنوع بیماری است که در اطراف مقعد پدید می‌آید

۲ - ترجمه سیزدهم بحار ص ۶۰۲

شفای حاج ملا محمد علی از تب لازم

آقای سید محمد پسر سید احمد میگوید که حاج ملا علی محمد بزرگ که مرتبه تقوی و تقدس او بر اهل نجف اشرف پوشیده نیست ، در یکی از روزها در حجره‌ای از حجرات صحن مطهر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام برای من نقل کرد که :

در وقتی از اوقات به مرض تب لازم مبتلا گردیدم و بیماریم طولانی شد تا آنجا که قوای جسمی من رو به ضعف گزاشید و طبیعی که مرا معالجه مینمود از بهبودی من نا امید شد لکن بجهت تسلی خاطر من بعضی از دواهای جزئی را بمن داد تا بآن مشغول شوم ، تا اینکه یکی از رفقا نزد من آمد و گفت برخیز برویم به وادی السلام ، من گفتم می بینی که من قدرت بر حرکت ندارم و با این حال چگونه میتوانم همراه شما به وادی السلام بنایم ، او اصرار ورزید و من هم ناچار قبول نمودم و به وادی السلام رفتیم .

هنگامیکه به آنجا رسیدیم ، دیدم مردی با هیبت و جلال در لباس عرب ظاهر شد ، و رو بطرف من آورد و چون نزدیک من رسید دستهای خود را دراز نموده و فرمود بگیر ، من با ادب تمام از دستش گرفتم دیدم با اندازه پشت ناخن پوست روی نان است که از حرارت آتش از نان جدا شده ، آن را بمن داده و غایب شد .

من بعد از چند دقیقه راه رفتن آن را بوسیدم و خوردم وقتی آن نان

داخل معده من شد ، دل مرده من زنده گردید و حالت خفقان و شکستگی از من زایل شد و حیات تازه بمن بخشیده شد و غم و غصه از من برطرف گردید ، و فرح بی اندازه بمن دست داد ، و من هیچ شك ندارم در اینکه آن شخص حضرت بقیه الله (ع) بوده و لذا هیچ اثری از آن بیماری در من باقی نمانده است .

آنگاه به نزد طبیب خود رفتم و او نبض مرا گرفت و بروی من خندید و سپس گفت چکار کردی ؟ من گفتم کاری نکردم ، دکتر گفت راست بگو و از من پنهان نکن ؛ وقتی داستان خود را گفتم دکتر گفت فهمیدم که نفس عیسی آل محمد « صلی الله علیه و آله » بتو رسیده ، برخیز از نزدم برو بیرون که دیگر به طبیب احتیاج نداری و صحت خود را کاملاً دریافته‌ای .

حاج ملا علی محمد سپس ادامه داد که دیگر آن حضرت را ندیدم تا اینکه يك روز در حرم مطهر امیرالمؤمنین چشمم به جمال نورانی او منور شد ، بی تابانه به نزد او رفتم که خدمتش شرفیاب شوم ، که از نظرم غائب شد و او را ندیدم . (۱)

شفای درد دل مردی در مسجد صاحب الزمان مشهد

دانشمند گرامی جناب آقای سید حسن ابطحی در کتاب « ملاقات با امام زمان علیه السلام » نقل کرده و مینویسد که :

معمولاً وقتی من در مسجد صاحب الزمان (ع) مشهد نماز مغرب و عشاء را میخواندم بعداً به منبر میرفتم و چند جمله از اعتقادات و یا اخلاقیات از قرآن و احادیث برای مردم میگفتم . آن شب اتفاقاً از مسائل معنوی و روحی سخن به میان آمده بود و من گرم حرف زدن بودم که ناگهان شخصی که راضی نیست اسمش را در کتاب بیرم پای منبرم فریادی زد و گفت آقا کجا رفتند ؟ منکه روی منبر نشسته بودم و بهتر از دیگران متوجه میشدم که چه کسی از میان جمعیت بیرون میرفت گفتم کسی از مسجد بیرون نرفته شما چه کسی را میگوئید که کجا رفته است ؟ گفت همین الان اینجا (پهلویش که جای خالی بود نشان داد) بود ولی حالا نیستند گفتم ممکن است جریان را بگوئید ؟ گفت :

من اهل دورترین محله های مشهد نسبت به مسجد صاحب الزمان علیه السلام (کوی رضائیه) هستم و تبحال به این مسجد نیامده بودم و سه سال است که مبتلا به درد کهنه هستم و بهیچ وجه علاج نمیشوم امشب که برای انجام کاری به این محل آمده ام وقتی کارم تمام شد اذان نماز مغرب و عشاء را میگفتند ، باخودم گفتم خوب است از نماز اول وقت غفلت نکنم در همین مسجد بروم و نماز را بخوانم و چون شمارا میشناختم

از جهت جماعت خواندن مانعی نداشتم ولی وقتی نماز عشاء را سلام دادم و نگاه بطرف راستم کردم دیدم آقای پهلوی من نشسته ، او اول بمن سلام کرد و من هم جواب دادم آنگاه بمن فرمود دلت خوب شده یا نه ؟ من اول فکر کردم که او از ساکنین محله ما است و بهمین جهت از درد شکم من خبر دارد ولی من او را نمی شناختم ، گفتم نه آقا هنوز مبتلا هستم ، دستش را به روی شکم من گذاشت و فشار داد مثل آبی که روی آتش بریزند دلم فوراً خوب شد .

ولی از طرف دیگر میترسیدم که پای منبر شما اگر حرف بزنم بی ادبی باشد همانطوریکه بشما نگاه میکردم زیرا لب از او سؤال کردم شما اینجا چکار میکنید ؟ گفت : مگر اینجا مسجد صاحب الزمان نیست ؟ گفتم چرا گفت پس اینجا متعلق به من است .

در آن حال من متوجه نشدم که منظورش چیست و بشما نگاه میکردم ولی یکدفعه بفکر درد شکم و سخنی که فرمود (پس متعلق به من است) افتادم و باخودم گفتم شاید او حضرت بقیه الله ارواحنا فداء باشد لذا بطرف راستم نگاه کردم دیدم جایش خالی است و او نیست .

آقای ابطحی نقل می کند که این مرد بعد ها با ما آشنا شد و سالها بر او گذشت که الحمدلله از آن شب دیگر اثری از شکم درد ندیده است . (۱)

شفای مرد کاشانی و مرک او

گروهی بعنوان حج بیت الله از طریق عراق می گذشتند که بعد از زیارت دوره به مکه معظمه شرفیاب شوند . در بین آنها يك مردی از اهل کاشان وقتی که به نجف رسید مریض شد تا بجائیکه پایش از کار افتاد و قدرت راه رفتن نداشت ؛ رفقای همسفرش بناچار او را بیک مرد صالحی که در صحن مقدس حجره داشت سپردند و رفتند .

مرد صالح هر روز درب حجره را می بست و بعنوان برچیدن «در» (۱) به صحرا میرفت ، در یکی از روزها آن مریض به میزبانش گفت از طول کشیدن بیماریم بی اندازه ناراحتم و از بودن در اینجا دلتنگم اگر ممکن است مرا با خود بیرون ببر و در يك جائی بنشان و یا بنخوابان و خودت هر جائی خواهی برو .

مرد صالح نیز راضی شد و شخص مریض را با خود برد و در خارج از نجف نزد مقامی بنام «مقام حضرت قائم» نشانید و جامه خود را در آنجا میان حوضی شست و بر بالای درختی آویزان کرد و بصحرا رفت . مرد کاشانی میگوید چون من تنها ماندم باخودم فکر کردم که آخر کار من چه خواهد شد ، ناگاه جوان خوشرو و گندمگونی دیدم که به آن صحن وارد شد و بمن سلام داد و به حجره ای که در آن مقام بود رفت و در محراب چند رکعت نماز خواند که من هرگز آنچنان نمازی در مدت عمرم

۱ - در - بضم دال و تشدید راء يك نوع سنگ است که معمولا بعنوان نگین انگشتر از آن استفاده میشود .

از کسی ندیده بودم، وقتی که از نماز فارغ شد نزد من آمد و از حال پرسید در جواب عرض کردم من مبتلا به دردی هستم که نه خدا بمن شفا میدهد و نه می میراند که خلاص شوم، فرمود محزون و ناراحت نباش بهمین زودی خداوند متعال هر دو را بتو عنایت می فرماید این جمله را گفت و رفت !!

در این حال چشم افتاد به جامه آن مرد صالح که بر زمین افتاده بود من از جا حرکت کردم و آن پیراهن را برداشتم و آن را شسته و بر درخت آویزان کردم، ولی در همین بین باین فکر افتادم که من بیمار بودم و قدرت راه رفتن نداشتم چطور این پیراهن را برداشتم و شستم، وقتی که بنخود نظر افکندم اثری از بیماری در خود نیافتم، فهمیدم که آن آقا حضرت بقیه الله الاعظم ارواحنا فداه بوده که از برکات وجودش شفا یافته ام. از آن جا بیرون رفتم و در بیابان نظر افکندم کسی را ندیدم وقتی که دوست میزبان من آمد و حال مرا دید متحیر شد باهم به نجف برگشتیم.

میزبان صالحش میگوید که همان من چند روزی صحیح و سالم بود و سپس بیمار شد و از دنیا رفت و در صحن مطهر حضرت علی علیه السلام دفن شد. (۱)

شفای مرض سل سید محمد باقر قزوینی

مرحوم آیه الله آقای حاج شیخ مجتبی قزوینی نقل فرمودند که :
آقای سید محمد باقر قزوینی اهل دامغان در مشهد ساکن بود و از علماء و
شاگردان مرحوم آیه الله حاج میرزا مهدی اصفهانی غروی بود و زیاد
خدمت معظم له میرسید و سالهای متمادی مبتلا به مرض سل شده بود و
آنروزها این مرض غیر قابل علاج بود و همه از او مأیوس بودند و بسیار
ضعیف و نحیف شده بود .

يك روز دیدیم که او بسیار سر حال و سالم و با نشاط و بدون هیچ
کسالتی نزد ما آمد همه تعجب کردیم از او علت شفا یافتنش را پرسیدم .
گفت یکروز که خون زیادی از حلقم آمد و دکترها مرا مأیوس
کرده بودند خدمت استاد حضرت آیه الله غروی رفتم و ایشان شرح حال
را گفتم ، معظم له دو زانو نشست و با قاطعیت عجیبی بمن گفت : تو مگر
سید نیستی چرا از اجدادت رفع کسالت را نمی خواهی ؟ چرا به محضر
حضرت بقیة الله الاعظم علیه السلام نمیروی و از آن حضرت طلب حاجت
نمیکنی ؟ مگر نمیدانی آنها اسماء حسنی پروردگارند مگر در دعای کمیل
نخوانده ای که فرمود : یا من اسمہ دواء و ذکرہ شفاء (ای کسیکه اسمش
دواء است و ذکرش شفا است) تو اگر مسلمان باشی ، اگر سید باشی ، اگر
شیعه باشی ، باید شفای خود را همین امروز از حضرت بقیة الله ارواحنا فداه
بگیری ، و خلاصه آنقدر سخنان محرك و تهییج کننده بمن زد که من

گریه‌ام گرفت و از جا بلند شدم مثل آنکه میخواهم به محضر حضرت بقیه الله بروم .

لذا بدون آنکه متوجه باشم اشک میریختم و باخود زمزمه میکردم و میگفتم یا حجة ابن الحسن العسکری و بطرف صحن مقدس حضرت رضا علیه السلام میرفتم ، وقتی به درب صحن کهنه رسیدم آنجا را طوری دیگر دیدم صحن بسیار خلوت بود تنها جمعیتی که در صحن دیده میشد چند نفری بودند که باهم میرفتند و در پیشاپیش آنها سیدی بود که من فهمیدم آن سید حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه است باخودم گفتم که چون ممکن است آنها بروند خوب است که صدا بزنم و از ایشان شفای مرض خود را بگیرم همینکه این خطور در دلم گذشت دیدم که آن حضرت برگشتند و نگاهی با گوشه چشمی بمن کردند ؛ بلافاصله عرق سردی به بدنم نشست تا گهان صحن مقدس را بحال عادی دیدم دیگر از آن چند نفر خبری نبود و مردم هم بطور عادی در صحن رفت و آمد میکردند .

من بهت زده شدم در این بین متوجه شدم که از آثار کسالت سل چیزی در من نیست بخانه برگشتم و پرهیز داشکستم و هم اکنون آنچنان سالم خوب و سالم شده است که هر چه میخواهم سرفه نکنم نمیتوانم . مرحوم حاج شیخ مجتبی قزوینی رحمه الله علیه در اینجا به گریه افتاد و فرمود بله این بود قضیه آقای سید محمد باقر قزوینی و من بعد از سالها که او را میدیدم حالش بسیار خوب بود و حتی فربه هم شده بود . (۱)

شفای حاج سید محمد ستاری

دوست دانشمند جناب آقای حاج سید حسی ابطحی در کتاب خود مینویسد که حضرت حجة الاسلام والمسلمین جناب آقای حاج سید ستار محمدی از علماء بزرگ میانه آذربایجان است و مرد بسیار پاک و پرارزشی است و مأوائی برای علماء و دوستان است . ایشان در سال ۱۳۶۰ زیارت قبر حضرت رضا علیه السلام بمشهد آمده ؛ و در منزل ما نزول اجلال فرموده بود .

چند روزی را که در منزل ما بود فوق العاده ناراحت بود یکروز بعد از نهار من خوابیده بودم ، در عالم رؤیا پدرم را دیدم که از دنیا رفته و در اطاق مهمانخانه در محل مخصوصی بی هوش روی زمین افتاده مثل آنکه سگته قلبی کرده است من شانه های او را مالیدم بهوش آمد بمن گفت خیلی ترسیدم فکر میکردم که از دنیا خواهم رفت .

من از خواب بیدار شدم و بخدمت معظم له که در اطاق مهمانخانه بود رفتم و به ایشان خوابم را گفتم ایشان بمن توصیه کرد که خیراتی برای پدرم بدهم .

شب همانروز من برای کاری از منزل بیرون رفته بودم وقتی بمنزل برگشتم و وارد اطاق مهمانخانه شدم دیدم معظم له در همان محل مخصوصی که روز گذشته در خواب دیده بودم که پدرم افتاده و قلبش گرفته او هم افتاده و قلبش گرفته و بازحمت نفس میکشد . من فوراً بیاد خوابم افتادم

شانه های او را مالیدم تا آنکه بحال آمد فوراً او را بهر نحویکه بود به اطاق دیگری که جنب اطاق خوابم بود و دربی به آن باز میشد برای آنکه از حالش اطلاع داشته باشم منتقل کردم و در رختخواب باواستراحت دادم و چون منزل در خارج شهر یعنی قریه المهدی (طرقدر) بود نتوانستم در همان شب طبیبی برای عیادتش حاضر کنم اما فوق العاده فکرا بودم و شب هم خوابم نمی برد و هر ساعت به او سری میزدم و از حالش تجسس میکردم تا صبح که من میخواستم او را نزد طبیب ببرم ایشان فرمودند حال بسیار خوب است و احتیاج به طبیب نیست .

بعداً اهل بیتم « که خواهر شهید هاشمی نژاد است » بمن گفت آن روز صبح که آقای محمدی در اطاق مجاور خوابیده بود و حالش هم خوب نبود من نماز صبح را خوانده بودم و در بیداری میدیدم که درب اطاقی که آقای محمدی خوابیده است باز شد و حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وارد شدند و در میان درب اطاقی که بین ما و ایشان باز میشد ایستادند و حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام طرف راست ایشان ایستاده و حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها طرف چپ پیامبر و سائر ائمه و حضرت بقیه الله عجل الله تعالی له الفرج پشت سر آنها ایستاده بودند ، من اول خیال کردم که چون ایشان سید و عالم و متقی هستند و میخواهند از دنیا بروند معصومین صلوات الله علیهم اجمعین به بالینش آمده اند و لذا با خودم می گفتم چرا آنها را من هم می بینم باید آنها را خود محضر ببیند ولی بعد دیدم که حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله او را در بغل گرفتند و باواظهار محبت فرمودند و حضرت بقیه الله او را دلداری دادند و مثل آنکه دست به

قلبش گذاشتند و او را شفا عنایت کردند و رفتند !!
 و از آن ساعت بحمدالله آثار کسالت از ایشان برطرف شده و ناراحتی
 هاجم بعداً از بین رفت و بحمدالله در این چند سال از کسالت قلبی ایشان
 خبری نبوده و صحیح و سالم در شهر میانه به همان آقای زنگی می‌کنند. (۱)

شفای احمد پهلوانی

مرحوم آیه الله شهید محراب حاج سید عبدالحسین دستغیب از قول
 آقای سید حسن برقی نقل میکند که گفت :
 مدتی است که توفیق تشریف بمسجد صاحب الزمان ارواحنا فداه معروف
 به مسجد جمکران قم نصیب میشود ، سه هفته قبل شب (چهارشنبه پنجم
 ربیع الثانی ۱۳۹۰) مشرف شدم در قهوه خانه مسجد که مسافری برای
 رفع خستگی می‌نشینند و چای می‌خورند به شخصی برخورد کردم بنام
 « احمد پهلوانی » ساکن حضرت عبدالعظیم سلام کرد و علی‌الرسم جواب
 و احوالپرسی شروع شد ، گفت من چهار سال تمام است شبهای چهارشنبه
 به مسجد جمکران مشرف میشوم ، گفتم قاعده چیزی دیده‌ای که ادامه
 میدهی ، قاعدتاً کسی که در خانه امام زمان صلوات الله علیه آمد ناامید
 نمیرود و حاجتی گرفته‌ای گفت آری اگر چیزی ندیده بودم که نمی‌آمدم
 در سال قبل شب چهارشنبه‌ای بود که بواسطه مجلس عروسی یکی از
 بستگان نزدیک در تهران نتوانستم مشرف شوم ؛ گرچه عروسی گناه آشکاری
 نداشت (موسیقی و امثال آن) تا آنکه شام خوردم و بمنزل رفتم خوابیدم

پس از نیمه شب از خواب بیدار شدم ، تشنه بودم خواستم برخیزم دیدم پایم قدرت حرکت ندارد هرچه تلاش کردم پایم را حرکت بدهم نتوانستم خانوادهام را بیدار کردم و گفتم پایم حرکت نمی کند ، گفت شاید سرما خورده ای گفتم فصل سرما نیست (تابستان بود) بالاخره دیدم هیچ قدرت حرکت ندارم ، رفیقی داشتم در همسایگی خود بنام اصغر آقا گفتم باو بگوئید بیاید ، آمد گفتم برو دکتری بیاور گفت دکتر در این ساعت نیست گفتم چاره ای نیست بالاخره رفت دکتری که نامش دکتر شاهرخی است و در فلکه مجسمه حضرت عبدالعظیم مطب دارد آورد ، ابتدا پس از معاینه چکشی داشت روی زانویم زد هیچ نفهمیدم و پایم حرکت نکرد ، سوزنی داشت در کف پایم فرو کرد حالیم نشد ؛ در پای دیگرم فرو کرد درد نگرفت ، سوزن را در بازویم زد درد گرفت ، نسخه ای داد و رفت به اصغر آقا در غیاب من گفته بود خوب نمیشود سکنه است .

صبح شد بچه ها از خواب برخاستند و مرا با این حال که دیدند شروع بگریه و زاری کردند ، مادرم فهمید بسر و صورت میزد غوغائی در منزل ما بود ، شاید در حدود ساعت ۹ صبح بود گفتم ای امام زمان من هر شب چهارشنبه خدمت شما میرسیدم ولی دیشب نتوانستم بیایم و گناهی نکردهام توجهی فرمائید .

گریهام گرفت خوابم برد ، در عالم رؤیا دیدم آقائی آمدند عصائی بدستم دادند فرمودند برخیز گفتم آقا نمیتوانم ، فرمود میگویم برخیز گفتم نمیتوانم ، آمدند دستم را گرفتند و از جا حرکت دادند در این اثنا از خواب برخاستم دیدم می توانم پایم را حرکت دهم نشستم سپس برخاستم برای اطمینان خاطر از شوق جست و خیز میکردم ولی برای

اینکه مبادا مادرم مرا باین حال ببیند و از شوق سخته کند. خوابیدم مادرم آمد گفتم بمن عصائی بده حرکت کنم ، کم کم باو حالی کردم که در توسل بولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف بهبود یافتم ، گفتم باصغر آقا بگوئید بیاید آمد ، گفتم برو بدکتر بگو بیاید و بگو فلانکس خوب شده ، اصغر آقارفت ، و برگشت گفت دکترمیکوید دروغ است خوب نشده اگر راست میکوید خودش بیاید ، رفتم بااینکه باپای خود رفتم گویادکتر باور نمی کرد بااینحال سوزن را برداشت و بکف پای من زدادم بلند شد گفت چه کردی ؟ شرح حال خود و توسل به حضرت ولی عصر علیه السلام را گفتم گفت جز معجزه چیز دیگر نیست ، اگر اروپا و آمریکا رفته بودی معالجه پذیر نبود . (۱)

نامه دکتر لقمان الملك در مورد شفای يك زن

آقای دکتر لقمان الملك نامه ای خدمت حجة الاسلام آقای حاج شیخ عبدالکریم آقامجتهد نوشته راجع به شرح اعجازیکه در مورد يك نفر مریضه محترمه ظهور نمود ، که عین نوشته او را در اینجا میآوریم .
دکتر مزبور نوشته : بعد از حمد خدا و درود بر پیامبر و آل او که مظاهر قدرت الهی هستند ، و لعنت بر دشمنان و منکرین فضایل آنان و آنهایی که در مقامات عالیه پیشوایان شك میکنند که :
این مندره تقریباً بین ۴۵ و ۴۶ سال دارد ، متجاوز از یکسال بود مبتلا بمرض رحم بود که خود بنده مشغول معالجه او بشوادم و روز بروز

درد و ورم شدت مینمود ، با شور با آقای دکتر سید ابوالقاسم قوام رئیس بیمارستان شرق مشارالیه را به مریضخانه آمریکائیه فرستاده توصیه ای هم بنده به رئیس بیمارستان نوشتم که مادام کپی و خانمهای طبیبه معاینه نموده و تشخیص مرض را بنویسند .

ایشان پس از معاینه نوشته بودند رحم زخم است و محتاج بعمل جراحی است و چند دفعه مشارالیها بآنجا رفته و همینطور تشخیص داده بودند و مریضه راضی بعمل نشده بود ؛ بعد از آن مشارالیها را برای تکمیل تشخیص فرستادم نزد « مادام اخابوف روسی » ایشان هم ، هم عقیده شده بودند و باز هم برای اطمینان خاطر و تحقیق تشخیص نزد « پرفسور اکو بیانس و مادام اکو بیانس » فرستادم .

ایشان پس از یکماه معاینه و معالجه به بنده نوشته بودند که این مرض سرطان است و قابل معالجه نیست ؛ خوبست برود طهران شاید با وسائل قوه برقی و الکتریکی نتیجه گرفته شود ، چنانکه آقای دکتر ابوالقاسم خان و خود بنده در اول همین تشخیص سرطان را داده بودیم . مشارالیها علاوه بر اینکه حاضر برفتن طهران نبود ؛ مزاجاً بقدری علیل و لاغر شده بود که ممکن بود در دو فرسخی حرکت تلف بشود ؛ در این موقع زیر شکم کاملاً متورم شده و يك غده در زیر شکم در محل رحم تقریباً به حجم يك انار بزرگ بنظر آمد که تقریباً سبب فشار مثانه و حبس البول میشد ؛ و بعد پستانها متورم و صلب شده خواب و خوراک بکلی از مریضه سلب شده که ناچار بودم برای مختصر تخفیف درد روزی دو دانه آمپول دو ساعته « کنین مرفین » تزریق مینمودم که اخیراً آن هم بیفایده و بلا اثر مانده بود تا یکشب بکلی م تاصل شده مقدار زیادی تریاک خورده

بود که خود را تلف نماید .

بنده را خبر دادند که جلوگیری از خطر تریاک گردید ، چون چند سال بود که بنده با این خانواده که از محترمین و معروفین این شهر هستند مربوط و طرف مراجعه بودند خیلی اهتمام داشتم بلکه فکری جهت این بیچاره که فوق‌العاده رقت آور بود بشود و از هر جهت مأیوس بودم ، زیرا یقین داشتم سرطان شعب و ریشه های خود را بخارج رحم و بیضه ها دوانیده و مزاج هم بکلی قوای خود را از دست داده است برای قطع خیال مشارالیها قرار گذاشتیم ، آقای دکتر معاضد رئیس بیمارستان رضوی هم که متخصص در جراحی است معاینه نمایند ، ایشان پس از معاینه به بنده گفتند چاره منحصر بفرد بنظر من خارج کردن تمام رحم است .

منهم بمشارالیها گفتم که شما اگر حاضر بعمل جراحی هستید چاره منحصر است والا باید همینطور بمانید گفت بسیار خوب اگر در عمل فوت نمودم که چه بهتر و اگر نمردم امیدی هست که بهتر شوم و لذا با این تصمیم از نزد من رفت و این در تاریخ چهارشنبه اواخر ربیع الثانی ۱۳۵۳ بود و دیگر من این خانم را ندیدم تا یک هفته بعد .

پس از یک هفته دیدم با کمال خوبی آمد مطب بنده و اظهار خوشوقتی مینمود قضیه را پرسیدم گفت بله شما که بمن آخرین اخطار را نموده و عقیده دکتر معاضد را گفتید با اشک ریزان و قلب بسیار شکسته از همه جا مأیوس گفتم یا علی بن موسی الرضا علیه السلام تا کی من در خانه دکتر ها بروم و بالاخره مأیوس شوم ؛ رفتم یک هفته شروع بروضه خوانی و توسل به حضرت موسی بن جعفر علیه السلام کردم ، شب هشتم (شب شنبه) در خواب دیدم یکنفر از دوستان زنانه ام که شوهرش سید و از خدام آستان قدس

رضوی علیه السلام است يك قدری خاک آورد بمن داد که آقا (یعنی شوهرم) گفت این خاک را من از میان ضریح مقدس آورده‌ام، خانم این خاک را بشکمش بمالد، منهم در خواب همین کار را کردم بعد دیدم دخترم بعجله آمد که خانم برخیز دکتر (سوار اسب) آمده دم درب (یعنی بنده) و میگوید به خانم بگوئید بیاید برویم نزد دکتر بزرگ؛ من هم با تعجیل بیرون آمده دیدم شما سوار اسب قرمز بلندی هستید؛ گفتید بیاید برویم منهم براه افتادم تا رسیدیم بیک میدان محصوری دیدم یکنفر بزرگوار ایستاده و جمعیتی کثیر در پشت سرش؛ من او را نمی‌شناختم اما تا رسیدم دستش را گرفتم و گفتم یا حجة بن الحسن (عجل الله فرجه) بداد من برس؛ اول باحالت عتاب بمن فرمود چه کسی بشما گفت پیش فلان دکتر بروید؟ یکی از دکترها را اسم بردند (بنده نمی‌خواهم اسم ببرم)؛ بعد افتادم به قدمهایش؛ باز گفتم بداد من برس ثانیاً فرمود کسی بشما گفت نزد فلان دکتر بروید؟! استغفانه کردم فرمود برخیز تو خوب شدی و مرض نداری از خواب بیدار شدم دیدم بحمدالله اثری از کسالتی باقی نمانده است.

بنده تا دو هفته از نشر این قضیه عجیب برای اطمینان کسامل از عود مرض خودداری نمودم، و بعد از پرفسور (اکویاناس) تصدیق کتبی گرفتیم که اگر همین مرض بدون وسایل طبی و جراحی بهبودی حاصل نماید بکلی خارج از قانون طبیعت است، و آقای دکتر معاضد هم نوشت که چاره منحصر بفرد این مرض را در خارج کردن تمام رحم میدانستم و حالا چهار ماه است تقریباً بهیچوجه از مرض مزبور اثری نیست.

پس از این قضیه مادام (اکویاناس) باز آن خانم را معاینه کامل نموده اثری در رحم و پستانها ندیده است، از همان ساعت خواب و خوراک

مریضه بحال صحت برگشته و از سابق سوء هضمی مزمن هم داشت که آنهم رفع شده است .

« الاقل العاصی دکتر عبدالحسین تبریزی لقمان الملك »

بعد آقای صدر در زیر آن تصدیق خط دکتر را نموده بود باین عبارت .

بسمه تعالی : این نوشته که حاکی از کرامت باهره است خط

جناب مستطاب عمده الاکابر آقای دکتر لقمان الملك است . (۱)

« صدرالدین الموسوی »

شفای میرزا محمد سعید نائینی

مرحوم میرزا محمد حسین نائینی اصفهانی فرمود : برادری بنام میرزا

محمد سعید داشتم مشغول تحصیل بود . در سال ۱۲۸۵ هجری دردی در

پایش ظاهر شد که پشت قدم او ورم کرد بنحویکه کج شده و از راه رفتن

عاجز ماند به اطباء مراجعه شد معالجه کردند کجی پا برطرف شد و ورم

رفت و ماده متفرق شد ، چند روزی نگذشت که ماده بین زانو و ساق ظاهر

گردید و پس از چند روز ماده دیگر در ران پیدا شد و ماده‌ای در کتف

تا اینکه هر يك از آنها زخم شد و درد سختی داشت معالجه می کردند

غده ها سرباز می کردند و از آنها چرك می آمد .

قریب یکسال یا زیاد تر بر آن گذشت در عین حال که مشغول معالجه

بود و هیچ يك از آنها خوب نشد بلکه هر روز جراحی افزوده میشد و

۱ - اسرار و فوائد وجود حضرت ولی عصر عجل... در زمان غیبت - ص ۱۴۰ بنقل

و در این مدت قادر بر راه رفتن نبود و او را بدوش میکشیدند و در طول مرض مزاجش ضعیف شد و از کثرت خون و چرك جز پوست و استخوان چیزی از او باقی نمانده بود و کار بر والد سخت شد و بهر نوع معالجه اقدام میکرد جز زیادی جراحی و ضعف حال و مزاج اثری نداشت و کار بجائی رسید که اگر دست روی زخم ما بین زانو و ساق میگذازدند از آن جراحی دیگری که درران همان پا بود خون و چرك جاری میشد .

در آن ایام باد شدیدی در نائین ظاهر شد و ما از ترس آن به قریه ای پناه بردیم و مطلع شدم جراح حاذقی نزدیک منزل ما میباشد والد کسی را بدنبال او فرستاد و او را برای معالجه برادرم حاضر کرد جراح پس از ساعتی معاینه خبر یأس آنرا به دائی من داد لکن به والد گفت من فلان مبلغ میگیرم بعد شروع بمعالجه میکنم و مقصودش آن بود که سنك بزرگی انداخته باشد و والدهم از دادن مبلغ قبلا امتناع نمود و او رفت ، و دائی دیگری داشتم بنام میرزا ابوطالب مرد باتقوی و صالحی بود و در قریه شهرتی داشت که رقعہ های استغاثه بسوی امام عصر (ع) را مینویسد و زود تأثیر میکند و سریع الاجابة است ؛ والدهم از او خواهش کرد که برای شفای فرزندش رقعہ استغاثه بنویسد و اونوشت .

والده گرفت و برادرم را برداشت و بر سر چاهی رفت و رقعہ برادرم را در چاه انداخت و این در ساعت آخر روز جمعه بود که بجهت والد و والده رفتی حاصل شد و سخت گریستند ، پس از چند روز من در خواب دیدم سه سوار بر اسب به هیئت و شمائلی که در واقعه اسماعیل هرقلی وارد شده از صحرا بنحانۀ ما می آیند پس در آنحال واقعه اسماعیل بخاطرم آمد که در همانروز هم بآن قضیه واقف شده بودم ، ملتفت شدم که سوار

مقدم حضرت حجت (ع) است و برای شفای برادر مریض من آمده؛ پس نزدیک رسید و در دست مبارکش نیزه‌ای بود و آن نیزه را بموضعی از بدن او گذشت گویا در کتفش بود، و باو فرمود برخیز که خالویت (دائیات) از سفر آمده و چنین فهمیدم در آنحال که بشارت بقدم خالوی دیگری که داشتیم و نامش حاج میرزا علی اکبر است که برای تجارت رفته بود و سفرش طولانی شده بود و بر او خائف بودیم برادرم از جای برخاست و بشتاب بسوی درب خانه رفت برای استقبال خالویم.

من از خوب بیدار شدم دیدم طلوع فجر است و هوا روشن شده و هنوز کسی برای نماز صبح برنخاسته بسرعت نزد برادرم رفتم و او را از خواب بیدار کردم گفتم حضرت مهدی علیه السلام ترا شفا داد برخیز دست او را گرفتم و بیاداشتم مادرم بیدار شد و بر من فریاد زد که چرا او را بیدار میکنی بجهت شدت درد دیشب بیدار بوده و نخوابیده، گفتم حضرت بقیه الله او را شفا داده چون پیا داشتم دیدم شروع کرد براه رفتن در فضای حجره.

همانروز حکایت در قریه منتشر شد مردم جمع شدند و من خواب را نقل میکردم و تا یک هفته بکلی زخم‌ها التیام یافت و در آن ایام خالویم هم از سفر آمد. (۱)

شفای چشم قاسم بن علا

در کتاب « غیبت » از شیخ مفید و حسین بن عبیدالله غضائری از محمد پسر احمد صفوانی نقل می کند که گفت :

« قاسم بن علا » را که وکیل امام زمان (ع) در آذربایجان بوده است : دیدم که صد و هفده سال داشت ، در هشتاد سالگی که - و چشمش سالم بود ، بشرف ملاقات حضرت امام علی النقی و امام حسن عسگری علیهما السلام رسیده ، سپس بعد از هشتاد سالگی نابینا شد ، آنگاه هفت روز پیش از وفاتش دوباره بینا گردید .

جریان بدین قرار بود که من در شهر ران آذربایجان نزد وی اقامت داشتم مرتب توقیعاتی از جانب امام زمان علیه السلام « بدست محمد بن عثمان » و بعد از او بدست « حسین بن روح » قدس الله روحهما بوی میرسد ولی بعد از آن قریب دو ماه توقیعی نرسید و او از این جهت ناراحت شد .

روزی در اثنای اینکه با وی غذا میخوردیم ناگهان دربان ، خوشحال وارد شد و گفت پیکری از جانب عراق آمده . قاسم مسرور گردید روی بجانب قبله نمود و بسجده افتاد . فی الوقت پیرمردی کوتاه قد با علامت قاصدی وارد شد

قاسم برخاست و با او معانقه کرد و خرجین را از دوش او برداشت آنگاه طشت و آب طلبید و دست او را شسته و پهلوی خود نشاندش و سپس بخوردن غذا مشغول گشتیم و پس از غذا دستهامان را شستیم در این

موقع پیر مرد برخاست و نامه‌ای که از نیم ورق بزرگتر بود بیرون آورد و به قاسم داد، قاسم نامه را گرفت و آن را بوسید و بکاتب خود ابی سلمه داد.

کاتب نامه را گرفت و مهرش را برداشت و خواند قاسم احساس مطلب حزن آوری از آن نمود. لذا پرسید ای عبدالله (ابی سلمه) خیر است، گفت خیر است. قاسم پرسید آیا راجع بمن دستوری آمده؟ کاتب او گفت اگر خوش نمیداری تا نکویم گفت مگر چیست؟ گفت خبر مرگ تو است که نوشته چهل روز دیگر خواهی مرد، و اینها هفت قطعه پارچه است که برای کفن تو آورده‌اند!

گفت آیا با دین سالم از دنیا می‌روم؟ گفت آری چون بمیری دینت سالم است. قاسم خندید و گفت بعد از این عمر طولانی، دیگر آرزویی ندارم مجدداً مرد تازه وارد برخاست و سه طاقه پارچه و لباس یمنی سرخ رنگی و عمامه‌ای و دودست لباس و دستمالی بیرون آورد و بقاسم داد (و نیز قاسم پیراهنی داشت که حضرت رضا علیه‌السلام با او خلعت داده بود و هم چنین قاسم دوستی داشت بنام عبدالرحمن سنیزی که با اهل بیت پیغمبر سخت دشمن بود ولی میان قاسم و او ارتباط مالی شدیدی برقرار بود) در همین حال عبدالرحمن برای صلح دادن ابو جعفر بن حمدون و پسر قاسم که داماد وی بود بخانه قاسم آمد. قاسم بدون پیر مرد شیعه که نزد وی بودند گفت این نامه را برای عبدالرحمن بخوانید، زیرا که دوست دارم او را هدایت کنم و امیدوارم خداوند با خواندن این نامه او را به مذهب حق راهنمایی کند.

پیر مرد ها گفتند از این فکر در گذر زیرا مضمون این نامه را جماعت

شیعه نمی‌توانند تحمل کنند چه رسد به عبدالرحمن . قاسم گفت من میدانم سری را فاش میکنم که نباید او را اظهار نمایم ولی بملاحظه دوستی با عبدالرحمن و میلی که به راهنمایی او دارم می‌خواهم نامه را برای عبدالرحمن بخوانم .

آنروز گذشت روز پنجشنبه سیزدهم ماه رجب فرا رسید و عبدالرحمن پیش قاسم آمد و باو سلام نمود قاسم نامه را بیرون آورد و گفت : این نامه را بخوان و درباره آن بیاندیش ، عبدالرحمن نامه را خواند چون بآنجا رسید که خبر مرگ قاسم را داده بود نامه را پرت کرد و بقاسم گفت از این عقیده‌ای که داری بخدا پناه ببر زیرا تو مردی هستی که از لحاظ دیانت بردیگران برتری داری و عقلت را از دست نداده‌ای .

خداوند در قرآن میفرماید « و ماتدری نفس ماذاتکسب غذا و ماتدری نفس بای ارض تموت » (لقمان ۳۴) یعنی هیچکس نمیداند فردا چه خواهد کرد و هیچکس نمیداند در کدام زمین خواهد مرد .

و نیز میفرماید « عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا » (جن ۲۶) یعنی خداوند داننده غیب است و هیچکس را بر غیب خود مطلع نمیگرداند .

قاسم خندید و گفت بقیه آیه را بخوان که خدا در قرآن میفرماید « الامن الارضی من رسول » (جن ۲۷) یعنی مگر فرستاده‌ای که مورد رضایت خدا باشد و مولای منم مورد رضایت خداست .

سپس قاسم بدوست خود عبدالرحمن گفت من میدانستم که تو چنین جواب میدهی ولی تو تاریخ امروز را نگاه و یادداشت کن اگر من بعد از آن تاریخی که در این نامه قید شد زنده ماندم بدان که اعتقاد من باطل است اما اگر مردم درباره معتقدات خود تجدید نظر کن . عبدالرحمن تاریخ

روز مقرر در نامه را یادداشت کرد و از هم جدا گشتند .

چون هفت روز از تاریخ رسیدن نامه گذشت در همان روز قاسم سخت بیمار شد و میان بستر تکیه بدیوار داد و پسرش حسن که دائم الخمر بود در آن هنگام عبا بصورت انداخته و در گوشه خانه نشسته بود که ناگاه قاسم تکیه بدو دست و پشت خود داد و شروع بگفتن این کلمات کرد « یا محمد یا علی یا حسن یا حسین ، یا موالی کونوا شفعا لی الی الله عزوجل » سه بار این کلمات را تکرار نمود و چون مرتبه سوم باینجا رسید « یا علی . . . » مژگانش بحرکت آمد و همانطور که بچه ها گل لاله را بحرکت درمی آورند حدقه چشمش بحالت طبیعی بالا آمد آستین خود را روی دیدگان میکشید و آبی مانند آبگوشن از چشمانش بیرون آمد آنگاه رو بجانب پسرش کرده و گفت حسن بیا ! او حامد بیا ! ابو علی بیا ! ما همه نزد او جمع شدیم و نگاه بحدقه های او کردیم دیدیم که هر دو چشم او سالم است بالاخره این خبر در بین مردم شایع شد و دسته دسته بتماشای او می آمدند و بسا تعجب بیرون می رفتند و جریان او را برای دیگران نقل می کردند .

در اینحال قاسم رو به پسر خود حسن نموده و گفت ای فرزند : هر مقام و مرتبه ای که خداوند بتو داده باشکری الهی قبول کن ، حسن گفت ای پدر قبول کردم قاسم گفت چطور قبول میکنی ؟ حسن گفت هر طور که تو بمن فرمان دهی ، قاسم گفت من از تو میخواهم که از شراب خواری دست برداری گفت ای پدر بآن کسی که تو نام او را بردی سو کنند که از خوردن شراب و اعمال زشت دیگری که تو نمیدانی دست برمی دارم

آنگاه قاسم دست بسوی آسمان برداشت و سه بار عرض کرد « اللهم

الهم الحسن طاعتك و جنبه معصيتك « یعنی : خدایا حسن را براه بند کسی خود الهام کن و از نافرمانی خود باز دار . در این موقع کاغذی خواست و بادست خود وصیتنامه‌ی خود را نوشت در این وصیتنامه :

زمینهای را که در دست او بود متعلق به امام زمان علیه السلام می‌دانست و آنها را وقف آنحضرت نمود ، از جمله وصیتهای او به پسرش حسن این بود که گفت اگر شایستگی و کالت امام را پیدا کردی مخارج زندگی خود را از نصف ملك من که معروف به فرجیده است تأمین کن و بقیه آن ملك امام زمان علیه السلام است ولی اگر به و کالت نرسیدی خیر خود را از راهی که مورد قبول حق باشد جستجو کن ، حسن نیز وصیت پدر را بدین امر پذیرفت وقتی روز چهارم فرارسید قاسم از دنیا رفت . خدای او را رحمت کند .

در این موقع عبدالرحمن با سرو پای برهنه آمد و فریاد میکرد و میگفت : واسیداه ! ای وای که آقایم از دنیا رفت ، مردم که ناراحتی شدید عبدالرحمن را مشاهده کردند این وضع را عجیب دانستند و میگفتند چه شده که اینقدر ناراحتی میکنی ؟ عبدالرحمن در جواب آنها گفت ساکت باشید من چیزی دیدم که شما ندیده‌اید و سپس جناب قاسم را تشییع کرد و از عقیده سابق خود برگشت و شیعه شد و بسیاری از املاک خود را وقف امام زمان علیه السلام نمود .

بدن قاسم را ابوعلی بن جحد غسل میداد و ابو حامد آب بروی آن میریخت و او را در هشت پارچه کفن نموده و پیراهنی را که از امام رضا (ع) خلعت گرفته بود ، و نیز آن هفت قطعه پارچه را که از عراق آورده بودند بروی پوشاندند .

بعد از مدتی کوتاه نامه‌ای که متضمن تسلیت بحسن بود از ناحیه مقدسه امام (ع) صادر گشت و در آخر آن باین عبارت دعا فرموده بود :
 خداوند فرمانبرداری خود را بتو الهام فرماید و از نافرمانی خود بازدارد
 این همان دعائی بود که پدرش درباره او نموده بود و در آخر نامه حضرت
 نوشته بود که ما پدرت را برای تو پیشوا و اعمال او را مثال و نمونه
 قرار دادیم . (۱)

شفای چشم يك زن سنی

سید محمد سعید افندی می نویسد : زنی بنام «ملکه» از اهل تسنن و دختر عبدالرحمان و زن ملامین در سال ۱۳۱۷ هجری به بیماری صداع دچار شد و در اثر آن مرض نابینا گردید ، قضیه را بمن گفتند : بآنها گفتم او را به حرم حضرت امیرالمؤمنین (ع) ببرید و آن حضرت را بدرگاه خدا شفیع قرار دهید امید است که خوب شود .
 کسان ملکه او را به حرم حضرت بردند و شب بعدش درد او آرام گرفته و خوابش برده بود و در عالم خواب می بیند که شوهرش با زنی بنام زینب او را کمک میکنند کد به زیارت امیرالمؤمنین علیه السلام ببرندش ، و در بین راه مسجدی پر از جمعیت می بیند و شخصی در میان آنها باو میگوید : ای ملکه تترس که چشمان تو شفا خواهد یافت .
 او می گوید : تو کیستی آن شخص می فرماید : من مهدی (ع) هستم ، زن از خوشحالی بیدار میگردد و با عده‌ای از بانوان بطرف وادی السلام

بسوی مقام مهدی علیه السلام روانه می شوند .

در اینجا ملکه به تنهایی در محراب مقام مشغول گریه و شیون می گردد تا اینکه حالت غشوه با دست میدهد و در حال غشوه دو مرد بزرگور که یکی از آنها جلو و دیگری پشت سرش آمدند، آن شخص بزرگواری که در جلو بوده به زنی که در آنجا بود، میفرماید: ای خدیجه دستهای خود را به چشم این مسکینه بکش و آن زن دست خود را بچشم او می کشد، و آنگاه چشمش روشن می شود. سپس عرض میکند: آقا شما کیستید؟ می فرماید: من علی بن ابیطالب و این پسر من مهدی است .

در اینموقع ملکه از حالت بیهوشی به هوش آمده چشمانش را از اول روشن تر دیده، و زنانیکه همراه او بوده اند صدا را به صلوات بلند میکنند که همه مردم میشوند و باخیره او را با صلوات داخل شهر کرده به حرم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام می برند . (۱)

شفای چشم شیخ ابراهیم

آقای ملا محمدتقی از آقای ملا محمد طاهر کلید دار حرم مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام نقل میکند که شخصی بود بنام شیخ ابراهیم که از هر دو چشم نابینا بود او از اهل رماحیه بود و زمستان را در محل خود بسر میبرد ولی تابستانها به نجف می آمد و آنجا میماند .

او هر شب پیش از باز کردن درب های حرم مطهر انتظار میکشید تا درب روضه مبارکه باز میشد و مشغول دعا و زیارت و عبادت میگردد

۱ - مصلح حقیقی جهان - ص ۲۲۴ بنقل از العبری الحسان ص ۱۶۴

و تا وقت بستن حرم مطهر در آنجا میماند .

ملا محمد طاهر کلیددار از قول شیخ ابراهیم نقل می کند که میگفت شبی از شبها بین من و اهل بیتم سخنانی واقع شد که باعث ناراحتی من گردید ، آن شب را دعای توسل چهارده معصوم (ع) خوانده و خوابیدم و در عالم رؤیا دیدم که در حرم مولا امیرالمومنین هستم و حرم بدون شمع و چراغ روشن و منور است و دیدم که ضریح مقدس در جای خود نیست و دریچه‌های وجود دارد که روشنائی حرم از آن بیرون می آید آهسته جلو آمده و دستم را بر صندوق گذاشته و سرم را خم نموده دیدم يك کرسی گذاشته و حضرت امیر (ع) بر روی آن نشسته و از نور صورت مبارکش بیرون روشن شده است .

شیخ ابراهیم آنگاه میگوید من خودم را بر پای آن حضرت انداختم و دستم را در کف دست آقا قرار دادم در اینحال حضرت سه مرتبه دست مبارکش را بر دست من مالیده و بفرمود که تو اجر و مزد شهدا را داری و سپس از خواب بیدار شدم دیدم که هنوز من نابینا هستم ، متأسف شدم و می گفتم ای کاش آقا دست مبارکش را بر چشمان من میکشید .

شبى دیگر هم بعد از خواندن دعای توسل در بستر خوابیدم ، در خواب دیدم که در صحرائى هستم و جمعى که قریب سیصد نفر بودند در حال راه رفتن هستند و جلوتر از آنها آقائى حرکت می کرد ، ناگاه دیدم آن آقا ایستاد و دیگران هم توقف کردند و جانماز انداخته و مشغول نماز خواندن شدند و منم در صف آنها داخل شدم و بعد از خواندن نماز اسبى حاضر کردند آن شخصى که در جلو بود سوار شد ، در این حال من از اطرافیان سؤال کردم این مرد کیست ؟ گفتند که پشت سر او نماز

خواندی او را نمیشناسی؟ عرض کردم من الان رسیدم نمی‌شناسم که کیست گفتند او حضرت قائم آل محمد حجة بن الحسن (ع) است ،
 ناخود آگاه من از چشم خود فراموش کرده و داد زدم ای پسر رسول
 خدا (ص) بفرمائید من بهشتی هستم یا جهنمی؟ تاسه مرتبه پاسخ نداد من
 ناامید شده فریاد بر آوردم ترا به اجداد طاهرینت قسم میدهم که بمن
 بگو من از اهل بهشتم یا جهنم؟ آن بزرگوار جلو آمد و بمن نگاه کرد
 تبسم نموده و در حالیکه سه مرتبه دست نازنینش را به چشم من میکشید
 فرمود تو از اهل بهشتی .

در این موقع بیدار شدم مشاهده کردم که آب بسیار غلیظی از چشم
 من ریخته تا حدی که محاسن من تر شده ، آبها را پاک نمودم و سر از لحاف
 بیرون آورده دیدم که ستاره آسمان از روزنه خانها معلوم است و از جای
 خود برخاستم و با چشمهای بینا اهل بیتم را بیدار کردم و آنها را به این
 کرامات حضرت مهدی ارواحنا فدا آگاه ساختم . (۱)

حمایت حضرت مهدی (ع) از زوار سامراء

یکی از افراد مورد اطمینان که نامش محمد و مجاور قبور مطهر
عسگریین در سامراء بود بمن گفت مردی از اهل سامراء که نامش مصطفی
حمود و از مخالفین شیعه و جزء آن دسته از خدایمی بود که کارش اذیت
نمودن زوار و گرفتن وجوهات از آنها بود و از راه نامشروع و حرام
موجبات غضب خداوند جبار را برای خود فراهم می نمود او بیشتر اوقات در
صفه صغیر و پشت شبکه هائی که در آنجا گذاشته بودند بسر می برد، و هر
کس از زائرین می آمد و مشغول زیارت نامه خواندن شد بیهانه غلط
گیری از آنها که معمولاً اغلب مردم بیسواد خالی از اشتباهات نیستند
مانع آنها میگردید به طوری که حالت حضور قلب و توجه را از آنان
سلب می کرد .

تا اینکه در یکی از شبها حضرت حجة بن الحسن « علیهما السلام » را در
خواب دید که باو اعتراض کرد و فرمود تا کی زوار مرا اذیت میکنی و
نمیگذاری که آزادانه مرا زیارت نمایند ترا چه باین کارها؟ از میان
آنها بیرون رفته و فاصله بگیر، و مانع زیارت نامه خواندن آنها مباش .
در این حال از خواب بیدار شده و خداوند هر دو گوش او را کر نموده
بعد از آن دیگر چیزی نمی شنید و زوار از شر او راحت شدند او
بهمین حال بود تا اینکه خداوند او را به نیاکان و پدران در جهنم
ملحق کرد . (۱)

حواله امام عصر (ع) برای سید بحر العلوم

ملا محمد سلماسی از ناظر امور و خادم « علامه سید بحر العلوم » نقل کرده که گفته است .

در ایامی که مرحوم سید در مکه معظمه مجاور شده بود با اینکه دور از خانواده و برادر و خواهر و کسان خود بود و درآمد چندانی هم نداشت، معذک در بذل و بخشش دستی باز داشت و بسیار قویمدل بود روزی از روزها من که مسئول خرج و خرید بازار بودم متوجه شدم که دیگر پولی در بساط نداریم و از این جهت نگران شدم و مطلب را به مرحوم سید عرض کردم ولی او چیزی نگفت .

عادت مرحوم سید این بود که صبحها بعد از اقامه نماز خانه کعبه را طواف می کرد و سپس به خانه می آمد و درغرفه مخصوص خود می نشست و من برای اوقلیان می بردم و او هم پس از کشیدن قلیان به اطاق دیگری می رفت و در آنجا به شاگردانش که از مذاهب مختلفه اسلام بودند به هر کدامشان مطابق بامذهبتشان تدریس میکرد .

فردای آن روزی که شکایت نفقه را پیش او نموده بودم طبق معمول هنگام مراجعت برایش قلیان آوردم؛ ناگه صدای کوبیدن درب خانه بلند شد، حالت اضطراب عجیبی در علامه پیدا شد و بمن گفت قلیان را بگیر و از اینجا ببر و خودش با شتاب از جابر خاست و باوقار و سنگینی و ادب بیرون رفت و درب را باز کرد و شخص جلیل القدری بلباس عرب ها داخل شد و در همان غرفه مخصوص او نشست و سید بحر العلوم دم

درب بانهایت ذات و مسکنت نشست و بمن اشاره نمود که مبادا قلیان را
برایش ببرم .

ساعتی با هم حرف زدند سپس تازم وارد از جا حرکت کرد سید هم
با سرعت بلند شده و درب را باز کرد و دست او را بوسیده و او را بر شترش
که دم درب خوابیده بود سوار کرد و آن شخص رفت و سید بارنگ پریده
برگشت و براتی بمن داده و گفت این حواله برای مرد صرافی است که در
کوه صفانشته است و تو بنزد او برو و آنچه را که بر او حواله کرده اند از او بگیر .
خادم میگوید : حواله را گرفتم و آن را بنزد مرد صراف بردم
همینکه چشمش به حواله افتاد آنرا بوسیده و گفت چند نفر حمال نذر
من بیاور؛ رفتم چهار نفر حمال آوردم درهم هائی از پول فرانسه بود و هر
کدام بیش از پنج ریال ایرانی بود باین چهار نفر داد و آنها با سختی و
سنگینی پولها را بر دوشهایشان حمل کرده و با من بخانه آوردند .

خادم میگوید موقعی که بخانه رسیدیم و پولها را تحویل مرحوم
سید دادم مجدداً بیازار آمدم و فصدم این بود که آن صراف را بینم و از
وی سؤال کنم که حواله از چه کسی بوده ولى هر چه گشتم او را پیدا
نکردم و حتی از افرادی که در آن حول و حوش بودند سؤال کردم که
صرافی با این مشخصات چند ساعت قبل همینجا (روی کوه صفا) نشسته بود
کجا رفت؟ همه اظهار بیاطلاعی کردند و می گفتند که اصلاً در این محل
هیچوقت صرافی نمی نشسته و شاید اشتباه میکنی خادم میگوید آنوقت
متوجه شدم که آن شخص جلیل القدر حضرت مهدی ارواحنا فداه بودند و
تمام آن جریان از فیض و برکات آن حضرت بود که در بلاد و غربت
به عالمی از علماء دین رسیدگی کرده اند . (۱)

عنایت حضرت به يك شيعه بحرینی

آقای سید محمد باقر از جناب میرزا محمد تقی صاحب کتاب بهجة الاولیاء و او از مرد صالحی از اهل علم شولستان و او از مردی که مورد اطمینانش بود نقل نموده که :

چند نفر از شیعیان بحرین باهم قرار گذاشتند که روی نوبت هر کدام عده‌ای از مؤمنین را در خانه خود به مهمانی ببرند و همه بر این قول رفتار نمودند تا اینکه نوبت به یکی از افراد فقیر آنها رسید؛ او برای میهمانی دوستانش چیزی در اختیار نداشت و بخاطر عدم توانائی به این کار گرفتار اندوه شدیدی شد به او الهام شد که از شهر بیرون رفته و روبه صحرا نهد لذا در یکی از شبها بقصد صحرا از منزل خارج شد؛ همینطور که میرفت شخصی پیش او آمد و باو گفت برو در شهر و بفلان تاجر بگو «محمد بن الحسن» میگوید: آن دوازده اشرفی را که نذر ما کرده بودی بده؛ پول را از او بگیر و آن را به مصارف میهمانان خود برسان .

آن شیعه بحرینی نزد تاجر رفت و پیغام شخص ناشناس را باورسازد تاجر گفت «محمد بن الحسن» شخصاً این سخن را گفت جواب داد آری تاجر گفت او را شناختی پاسخ داد نه گفت او حضرت صاحب الزمان علیه السلام بوده و من این مبلغ را برای آن جناب نذر کرده بوم مرد بحرینی وی را بسیار احترام کرد و پولها را باو داد و از او التماس دعا کرد و خواهش نمود که چون آقا نذر مرا قبول کرده و نصف این اشرفی ها را بمن بده و من بجای آنها از پولهای دیگر بتو خواهم داد تا بعنوان تبرک آنها را داشته باشم . و به این صورت و بکمك حضرت مهدی (ع) و امداد آنحضرت شخص شیعه بحرینی توانست از عهده میهمانان و دوستان خود بر آید . (۱)

۱ - نجم الثاقب ص ۳۰۶ و ۳۰۷ و الزام الثاقب ج ۲ ص ۶۲

نجات سید مکارم زنجانی از گرگها

آقای سید مکارم زنجانی که یکی از دوستان اینجانب است برایم نقل کرد که پدرم مرحوم آقاسید ابوطالب آنوقت که در قید حیات بود مرا که شانزدهمین سال زندگیم سپری میشد فرستاد برای سلطانیه خدمت مرحوم میرعلی اکبر جهت حمل‌کندم از آنجا به زنجان و فرمود سالهای قبل سلطانیه جاده مستقیم از طریق زنجان نداشته، لازم بود که از زنجان به قره بلاغ و بعد از آنجا بوسیله چهارپا بسلطانیه رفت لذا وقتی من به قره بلاغ رفتم بایستی چهارپائی را کرایه کنم و با آن وسیله به قریه سلطانیه بروم اما غرور جوانی و نیرومندی و غفلت مانع از این کار شد. همینطور پیاده به تنهایی راه افتادم بدون توجه باینکه از قره بلاغ تا سلطانیه مقدار دو فرسخ راه است؛ مقداری از راه را با پای پیاده پیمودم که ناگاه برخورد کردم باهفت گرك درنده که بفاصله چند قدمی من فرار داشتند.

از ترس تمام بدنم میلرزید چون هیچ گونه وسیله دفاعی نزد من نبود باوحشت زیاد سوره توحید را خواندم، دیدم چاره‌ای پیدا نشد و کاملاً در حصار گرگها فراز گرفتم و حلقه دور من تنگ تر شد، شهادتین را بر زبان جاری و عرض کردم خدایا خودم را بتو می‌سپارم.

در این اثنا دیدم يك سید نورانی سواره مرا باسم صدا زد و فرمود سید مکارم بیا پشت سر من سوار شو تا مرا بسلطانیه برسانم و مرا در يدك خود

قرار داد و فرمود محکم کمر مرا بگیر و آن آقا چنان ابهت داشت که من جرئت نکردم از او بپرسم آقا شما کی هستید؟ و از کجا میائی؟ و خودش تا سلطانیه بامن حرف نزد و در مدت چهار تا پنج دقیقه مرا رساند بسلطانیه بدرب خانه آقامیرعلی اکبر و فرمود این منزل میرعلی اکبر است پیاده شو و فرمود من میخواهم به شوبند بروم (بالا تر از سلطانیه) بدون اینکه از من قبلا سؤال کند قصد کجا داری.

آن سید رفت ولی تا چشم آقای میرعلی اکبر بمن افتاد با کمال تعجب صدا زد سید از کجا و بچه وسیله باینجا آمده ای؟ گفتم پیاده می آمدم ولی در بین راه سیدی سواره مرا به اینجا رساند؛ گفتم او را شناخته ای گفتم نه، سؤال کرد از شما پرسید که قصد کجا داری گفتم نه، گفت اسم مرا از شما سؤال کرد گفتم نه، گفت نام ترا پرسید گفتم خودش مرا بنام صدا زد و سوارم کرد، گفت چرا نکستی بیاید خانه ما گفتم من قدرت سخن گفتن با او را نداشتم.

سید علی اکبر تا این سخنان را از من شنید با عجله تمام بطرف شوبند دوید بعد از چند دقیقه بارنگ پریده برگشت و گفت سید مکارم آن آقارا شناختی عرض کردم نه، فرمود آن آقا حضرت بقیه الله الاعظم امام زمان (ع) بوده که ترا از چنگل گرگهای بیابان نجات داد و تو او را نشناختی و متاسفانه من هم بدیدار او موفق نشدم.

باز شدن راه خروج از دیوار مسجد سرداب سامراء

جناب شیخ محمد انصاری ساکن سرکوه داراب نفل فرمود که در سال ۱۳۷۰ زیارت کربلا مشرف شدم و در همان مسافرت به سامراء رفتم میخواستم بسرداب بروم دیدم مغرب گذشته و نماز واجب را نخوانده بودم و مشاهده کردم که در مسجد متصل به سرداب نماز جماعت برپاست و نمیدانستم که این مسجد بتصرف اهل سنت است و مشغول نماز عشاء هستند باتفاق فرزندانم وارد شبستان شده و در گوشه‌ای از شبستان مشغول نماز و سجده بر تربت امام حسین علیه السلام شدم و چون نماز جماعت تمام شد مردم از جلومن گذشته و بحالت غضب بمن نگاه میکردند و ناسزا میگفتند دانستم که اشتباه نمودم و تقیه نکردم و چون همه رفتند ناگاه تمام چراغ های شبستان را خاموش کرده و درب را بروی من بستند هرچه خواهم کردم و فریاد زدم که من غریب و زوارم بمن اعتنائی نکردند .

و در آنحال حالت وحشت و اضطراب عجیبی درمن و فرزندانم پیدا شد و میگفتیم قصد کشتن ما را دارند باحالت اضطراب و گریه توسل بحضرت حجة بن الحسن عجل الله تعالی فرجه الشریف پیدا کرده و از پروردگار بوسیله آن بزرگوار نجات خود را خواستیم .

ناگاه فرزندانم که نزدیک دیوار بود و ناله میکرد گفت پدر بیا که راه پیدا شد و ستونی که جزء دیوار و نزدیک بدرب شبستان است بالا رفته وقتی نگاه کردم دیدم تقریباً بمقدار دوسه وجب ستون از زمین بالا رفته

بطوریکه میتوان باسانی از زیر آن خارج شد، من و فرزندم از زیر آن بیرون رفتیم و بعد از خارج شدن ستون بحالت اولیه خود برگشت و راه مسدود شد، شکر خدا را بجا آوردم و فردایش رفتم همانجا را ملاحظه کردم دیدم هیچ اثری و نشانه‌ای از حرکت ستون دیده نمیشود و سرسوزنی هم شکاف در دیوار نمایان نبود. (۱)

نجات از مرگ و اعدام

یکی از دوستان اینجانب مرحوم عباسعلی مشهور به حاج مؤمن که مدت سی سال با او مصاحبت داشتم از کرامات و مکاشفاتی که برایش رخ داده بود صحبتها داشت که از آن جمله است.

وقتی جاسوسهای دولتی نزد دائی زاده آن مرحوم بنام عبدالنبی اسلحه پیدا کردند و او را گرفته و زندانش کردند و بالاخره محکوم به اعدام شد و پدرش ناراحت و ناامید از چاره گشت.

مرحوم حاجی مؤمن باو میگوید مایوس نباش امروز تمام امور تحت اراده حضرت ولی عصر علیه السلام امام دوازدهم میباشد و امشب که شب جمعه است بآن بزرگوار متوسل میشویم و مسلماً خدا قادر است که از برکات آن بزرگوار فرزند تو را نجات دهد.

آنشب را حاجی مؤمن و پدر و مادر آن پسر احیاء میدارند و بنماز و توسل به حضرت حجت (ع) و زیارت آن بزرگوار سرگرم میشوند و بعد مشغول قرائت آیه شریفه «امن یجیب المضطر اذا دعا و یکشف السوء»

میشوند ، آخر شب بوی مشک عجیبی را هر سه نفر حس میکنند و جمال نورانی آن بزرگوار را مشاهده کرده و آنحضرت میفرماید دعای تو مستجاب شد خداوند فرزندت را نجات بخشید و فردا بمنزل می آید .

حاج مؤمن مرحوم گفت : پدر و مادر آن جوان ازدیدن جمال آن حضرت بی طاقت شده و تا صبح بیهوش بودند و فردا سراغ فرزند خود را گرفتند که قرار بود در آنروز اعدام شود ، به او میگویند اعدامش بتأخیر افتاده و قرار شده در کار او تجدید نظر شود ، و خلاصه پیش از ظهر او را آزاد کردند و سالم بمنزل آمد . (۱)

داستان انار و معجزه حضرت مهدی (ع)

علامه مجلسی رحمه الله میگوید : یکی از افاضل کرام و ثقات اعلام بمن خبر داد و گفت : موقعیکه شهر بحرین در تصرف فرنگیان بود شخصی از مسلمین را بحکومت آنجا گماشتند تا موجب آبادی بیشتر آنجا شود و بهتر بتواند بوضع اهالی رسیدگی کند . این والی مردی ناصبی بود بعلاوه وزیری داشت که تعصبش از وی بیشتر بود ، وزیر نسبت باهل بحرین که دوستدار اهل بیت بودند اظهار دشمنی میکرد و برای نابودی وزیران رساندن بآنها حيله ها بخرج میداد .

یکروز وزیر در حالیکه اناری در دست داشت نزد والی رفت و اناری را باو داد ، والی دید بر روی پوست انار نوشته است « لا اله الا الله ، محمد رسول الله ، ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله » وقتی بدقت آنرا نگریدست

دید که این عبارت بطو طبیعی در پوست انار نوشته شده بطوریکه گمان نمیرفت ساخته دست بشر باشد و از این حیث در شکفت ماند .

والی (حاکم) بوزیر گفت این دلیل روشن و برهان محکمی است بر ابطال مذهب رافضی ها (شیعیان) نظر تو درباره مردم بحرین چیست؟ وزیر گفت این جماعت متعصب میباشند و منکر دلائل هستند، امر کن آنها را حاضر نمایند و این انار را بآنها نشان بده اگر پذیرفتند و بمذهب ما درآمدند شما ثواب فراوان بردهاید، و چنانچه نپذیرفتند و همچنان بر کمراهی خود باقی ماندند؛ آنها را در قبول یکی از سه چیز منحیر گردان؛ یا حاضر شوند با ذلت و خواری مثل یهود و نصاری جزیه بدهند و یا جوابی برای این دلیل روشنی که نمیتوان آنرا نادیده گرفت بیاورند و یا اینکه مردان آنها کشته شوند و زنان و اولاد ایشان اسیر گردند و اموالشان را به غنیمت گیریم .

والی رأی وزیر را مورد تحسین قرار داد و فرستاد علماء و افاضل و نیکان و نجبا و بزرگان شیعه بحرین را احضار نمود و انار را بآنها نشان داد و گفت؛ اگر جواب کافی و قانع کننده ای بیاورید یا باید کشته شوید و اسیر گردید و اموالتان ضبط شود و یا همچون کفار جزیه بپردازید. آنها چون انار را دیدند سخت متحیر گشتند و نتوانستند جواب شایسته بدهند رنگ صورتشان پرید و بندهایشان بلرزه افتاد .

سپس بزرگان آنها به والی گفتند؛ سه روز بما مهلت بده شاید بتوانیم جوابی که مورد پسند واقع شود بیاوریم و گرنه هر طور که میخواهی میان ما حکم کن . والی هم بآنها مهلت داد، رجال بحرین در حالی که هراسان و مرعوب و متحیر بودند، از نزد والی بیرون آمده جلسه ای برقرار و بمشورت

پر داختند . آنگاه بنا گذاشتند که از میان صلحا و زهاد بحرین ده نفر و از میان آن ده نفر هم سه نفر را انتخاب کنند چون چنین کردند یکی از آن سه نفر گفتند تو امشب را برو بیابان و تا صبح مشغول عبادت باش و از خداوند بوسیله امام زمان (ع) یاری بخواه ! او هم رفت و شب را به صبح آورد و چیزی ندید ناچار بر گشت و جریان را با آنها اطلاع داد .

شب دوم هم نفر دوم را فرستادند و او نیز مانند شخص نخست بر گشت و خبری نیاورد و بر اضطراب و پریشانی آنها افزود آنگاه نفر سوم را که مردی پاک سرشت و دانشمند بود و نامش محمد بن عیسی بود خواستند و او شب سوم را با سر و پای برهنه روی به بیابان نهاد ، آنشب ، شب تاریکی بود محمد بن عیسی تمام شب را مشغول دعا و گریه و توسل بخدا بود که شیعیان را از آن بلیه رهائی بخشد ؛ و حقیقت مطلب را برای آنها روشن سازد و برای تأمین منظور متوسل بحضرت صاحب الزمان گردید .

در آخر شب ناگاه دید مردی او را مخاطب ساخته و میگوید : ای محمد بن عیسی چه شده که تو را بدین حالت می بینم ؛ و برای چه باین بیابان آمده ای ؟ گفت ای مرد مرا بحال خود وا گذار من برای کار بزرگ و مطلب مهمی بیرون آمده ام که آنرا جز برای امام خود نمیگویم و شکوه آنرا نزد کسی میبرم که این راز را بر من آشکار سازد .

فرمود ای محمد بن عیسی من صاحب الامر هستم مقصودت را بگو ؟ گفت اگر تو صاحب الامر میباشی داستان مرا میدانی و نیازی نداری که من آنرا شرح بدهم .

فرمود آری تو بنخاطر مشکلی که انار برای شما ایجاد کرده و مطلبی که بر آن نوشته شده ، و تهدیدی که والی نموده است به بیابان آمده ای !

محمد بن عیسی وقتی این را شنید بطرف او رفت و عرض کرد: آری ای آقای من شما میدانید که ما چه حالی داریم؛ شما امام و پناهگاه ما میباشید و قادر هستید که این خطر را از ما برطرف سازید، بداد ما برس! حضرت فرمود: ای محمد بن عیسی وزیر ملعون درخت اناری در خانه خود دارد، قالبی از گل بشکل انار در دو نصف ساخته و توی هر نصفی از آن قسمتی از آن کلمات را نوشته است؛ آنگاه آن قالب گلی را روی انار نهاده و در وقتیکه انار کوچک بوده توی آن گذاشته و آنرا محکم بسته است. آنگاه بمرور که انار بزرگ شده آن نوشته در پوست انار تأثیر بخشیده تا باین صورت درآمده است.

فردا میروی نزد والی و بوی میگوئی جواب تو را آورده‌ام ولی حتماً باید در خانه وزیر باشد، وقتی بخانه وزیر رفتید بسمت راست خود نگاه کن که غرفه‌ای می‌بینی آنگاه به والی بگو جواب تو در همین غرفه است وزیر میخواهد از نزدیک شدن بغرفه سرباز زند ولی تو اصرار کن و سعی کن که از آن بالا بروی وقتی دیدی وزیر خودش بالا رفت تو هم با او بالا برو و او راتنها مگذار مبادا از تو جلو بیافتد.

هنگامی که وارد غرفه شدی در دیوار آن سوراخی می‌بینی که کیسه سفیدی در آن است. آنرا بردار خواهی دید قالب گلی انار را که برای این نقشه ساخته است در آن کیسه است. سپس آنرا جلو والی نهاده و انار مهور را در آن بگذار تا حقیقت مطلب برای او روشن گردد.

و نیز به والی بگو: ما معجزه دیگری هم داریم و آن اینکه داخل این انار جز خاکستر و دود چیزی نیست؛ اگر میخواهی صحت آنرا بدانی به وزیر بگو آنرا بشکنند وقتی آن را شکست دود و خاکستر آن بصورت و

ریش او می‌پسرد .

وقتی محمد بن عیسی این سخنان را از امام شنید بسیار مسرور گردید و دست مبارك امام را بوسید و بامزده و شادی مراجعت نمود . چون صبح شد بخانه والی رفتند و همانطور که امام دستور داده بود عمل کرد ، سپس والی رو کرد به محمد بن عیسی و پرسید چه کسی این خبر را بتو داد؟ گفت : امام زمان ما و حجت پروردگار . پرسید امام شما کیست؟ او هم يك يك ائمه را بوی معرفی کرد تا با امام زمان صلوات الله علیه رسید .

والی گفت دستت را دراز کن تا من گواهی دهم که نیست خدائی مگر خداوند یگانه و اینکه محمد بنده و پیامبر اوست و خلیفه بلا فصل بعد از او امیر المؤمنین علیه السلام است آنگاه اقرار بتمام ائمه تا آخر آنها نمود و ایمانش نیکو گشت .

سپس دستور داد وزیر را بقتل رساندند و از مردم بحرین معذرت خواست و نسبت بآنها نیکی نمود و آنها را گرامی داشت . این حکایت نزد اهل بحرین مشهور و قبر محمد بن عیسی در آنجا معروف است و مردم به زیارت آن میروند . (۱)

توسل مرد سنی به حضرت مهدی (ع)

خبر داد مرا دانشمند جلیل القدر شیخ علی رشتی و او عالمی نیکوکار و با تقوا و زاهدی بود که آگاه بانواع دانش بوده و از شاگردان آیه‌الله. حاج شیخ مرتضی انصاری می‌باشد، اهل بلاد لار و نواحی آن از نداشتن عالم عامل با کمال صاحب نفوذ شکایتشان طولانی شد، آن مرحوم را بانجا فرستادند و من مدتی درسفر و حضر او را مصاحبت کردم و کمتر کسی را از نظر حسن خلق و فضل مانند او دیدم.

او گفت یکوقتی از زیارت ابا عبدالله علیه السلام برگشته بودم و از راه فرات بسمت نجف اشرف میرفتم در کشتی کوچکی که بین کربلا و طویرج بود سوار شدم و اهل کشتی از مردم حله بودند و از طویرج راه حله و نجف جدا میشود و آن جماعت مشغول لهو و لعب و شوخی شدند جز یکنفر را دیدم که با ایشان و در عمل ایشان شرکت نداشت، اثر سنگینی و وقار از او ظاهر و مانند آنها شوخی و خنده نمیکرد؛ ولی گمراهان همراه او او را در روش وی عیبجوئی و قدح می نمودند و با اینحال در خوردن و نوشیدن با آنها شریک بود.

من از کار او متعجب شدم تا اینکه بجائی رسیدیم که بخاطر کمی آب ما را از کشتی بیرون کردند در کنار شاطی النهر راه میرفتیم، اتفاقاً در راهی با او برخورد کردم؛ علت اجتناب او را از رفقایش و مذمت کردن و عیبجوئی آنها را در دین او سؤال نمودم گفت این گروه خویشاوندان من و از اهل

سنت هستند و پدرم با ایشان هم عقیده میباشد و مادرم از پیروان اهل بیت (ع) است، و من نیز قبلا از نظر عقیده مانند آنها بودم، ولیکن خدا بر من منت نهاد که ببرکت حضرت حجت صاحب الزمان علیه السلام اعتقاد شیعیان را پیدا نمودم.

از کیفیت ایمان آوردنش سؤال کردم گفت نام من یاقوت و شغل من خرید و فروش روغن در کنار جسر بغداد بود، در یکی از سالها برای خریدن روغن از اطراف حله و خارج شهر بیرون رفتم؛ مقداری زیادی از شهر دور شدم و آنچه را که اراده داشتم خریده و بر الاغ خودم حمل نمودم و با گروهی از مردم حله برگشتم؛ و باهم در بعضی منازل جهت استراحت فرود آمدیم و خوابیدیم؛ و من چون از خواب بیدار شدم هیچکدام آنها را ندیدم زیرا همه رفته بودند، و آن مسیر هم در صحرای بی آب و علفی بود که درندگان زیادی داشت و در اطراف آن صحرا آبادی اصلا وجود نداشت مگر بفاصله چند فرسخ.

بهر حال برخاستم و وسائل را بار کرده و پشت سر آنها راه افتادم ولی راه را گم کردم و همینطور حیران و سرگردان باقی ماندم و از درندگان و تشنگی آنروز ترسان بودم شروع کردم به استغاثه از خلفاء یعنی ابوبکر عمر و عثمان و از آنها کمک خواستم و آنها را نزد خداوند متعال شفیع قرار دادم و زیاد تضرع نمودم ولی هیچ کرامتی از آنها صادر و ظاهر نشد با خود گفتم از مادرم شنیدم که میگفت: برای ما امام زنده‌ای است که کنیه‌اش ابی‌صالح میباشد و گمراه را راهنمایی میکند و بفریاد درماندگان میرسد و ضعیف را کمک مینماید باخدای تعالی پیمان بستم اگر استغاثه با او نمودم و بفریاد من رسید به دین مادرم داخل شوم.

لذا او را صدا زدم و استغاثه کردم تا گاه شخصی را در پهلوی خود دیدم که او بامن راه میرفت و بر سرش عمامه سبزی بود که رنگش مثل این بود اشاره به علفهای سبز که در کنار نهر روئیده بود کرد .

سپس راه را بمن نشان داد و امر فرمود که بدین مادرم در آییم ، و فرمود به زودی به يك ده آبادی میرسی که همه مردم آنجا شیعه هستند من عرض کردم ای آقای من شما بامن به این قریه تشریف نمی آورید فرمود نه ، زیرا هزاران نفر در اطراف شهرها مرا بفریاد رسی میطلبند باید بداد آنها برسم ، سپس از نظرم غایب شد .

من اندکی پیش راه نرفتم که بآن قریه رسیدم و حال آنکه تا آنجا مسافت و راه زیادی بود زیرا رفقای من روز بعدش بآنجا رسیدند .

چون به شهر حله رسیدم رفتم نزد سیدالفقها آقای سید مهدی قزوینی (قدس الله روحه) و داستانم را برای او نقل کردم و ایشان معارف دین را بمن آموخت و از او عملی خواستم تا يك مرتبه دیگر به ملاقات آن بزرگوار نائل شوم ، فرمود چهل شب جمعه حضرت اباعبدالله الحسین (ع) را زیارت کن (به همین قصد) .

جوان گفت هر شب جمعه از حله بکربلا میرفتم و امام حسین (ع) را زیارت میکردم تا اینکه يك شب جمعه باقیمانده بود روز پنجشنبه بود که بطرف کربلا میرفتم ، دم دروازه شهر دیدم مأمورین دولت از واردین مطالبه تذکره (گذرنامه و پروانه ورود به شهر) میکنند و من نه تذکره داشتم و نه پولی که جریمه اش را بپردازم لذا در حال سرگردانی باقی ماندم و مردم هم دم دروازه ازدحام کرده بودند چندین مرتبه خواستم مخفیانه از آنجا بگذرم ولی برایم میسر نشد ، تا گاه مولای خود حضرت

صاحب الزمان علیه السلام را دیدم که مانند طلبه های ایرانی، عمامه سفیدی بر سر دارد و در داخل شهر است، وقتی آنحضرت را دیدم استغاثه کردم باو آقا بیرون آمد و مرا با خود داخل شهر نمود و از دروازه شهر مرا وارد کرد ولی هیچکس مرا ندید چون داخل کربلا شدم دیگر حضرت را ندیدم با تأسف بر فراق او متحیر باقی ماندم . (۱)

نجات بانوی علویه در اثر توسل بامام (ع)

مرحوم حجة الاسلام آمیرزا محمد تهرانی در استدرک جلد سیزدهم بحار فرمود: خبر داد ما را سید ثقه جلیل القدر سید علی اصغر شهرستانی که مرحوم پدرم با والده بزیارت عسکریین علیهما السلام مشرف شدند .
والده با طفل شیرخواره اش در يك کجاوه بود و در کجاوه دیگر آقای اخوی و والد مرحوم با دو طفل دیگر از اخوی به همراه زوار طی طریق می کردند و زوار متفرق بودند در راه تا سه فرسخی سامره رسیدند و حیوانیکه کجاوه بار بود و والده در آن کجاوه بسر میبرد از رفتن بازماند رفته رفته از تمام قافله عقب افتاد، و قافله رفت تا از چشم ناپدید شد؛ و آن حیوان بکلی از رفتن بازماند، وحشت بر مکاری مستولی گردید بنزد بی بی آمد و گفت ای علویه (زن سیده) حیوان از رفتن وامانده و راه مخوف است و چاره از همه طرف مسدود مگر اینکه شما به اجداد طاهرین خود متوسل شوید و غیر از این راه چاره ای وجود ندارد .

چون والده این مطلب را شنید به جزع و ناله درآمده و استغاثه

بامام زمان علیه السلام نمود . در حال سیدی جلیل القدری بالباسهای سفید قیمتی و فاخری که در برداشت ظاهر شد و يك نگاه تندی بآن حیوانی که کجاوه بر او بار بود فرمود یکمرتبه مشاهده نمود که حیوان مثل اینکه پر در آورده با سرعت تمام می رود و آن سید تبسمی فرمود و غائب گردید و آن حیوان به احسن وجه و اسرع وقت وارد سامره گردید و وارد شد بر خانه ای که پسر عموی ما حجة السلام حاج میرزا محمد حسین شهرستانی منزل داشت .

وقتی آنها دیدند که والده قبل از زوار وارد شده تعجب کردند گفتند چگونه تنها قبل از قافله وارد شدید و هنوز اثری از قافله پیدا نیست و پدر مرحوم بعد از مدتی با زوار وارد شدند، با کمال اضطراب و تشویش بجهت عدم اطلاعشان بحال کجاوه و تعجب نمودن آنها از این معجزه باهره همگی مسرور و شادمان شدند . (۱)

نجات حجاجی که در بیابان راه را گم کرده بودند

از آقای حاج شیخ اسماعیل نمازی که در مشهد ساکنند قصه‌ای معروف است که جمعی از اهالی خراسان آنرا نقل میکردند و من خودم در مدینه طیبه از معظم له شنیدم که میفرمود:

در یکی از سالها که جمعی از اهل مشهد را من بعنوان حمله دار به زیارت بیت الله الحرام میبردم و در آن زمان از راه نجف اشرف از بیابان بی آب و علف و پر از شن می‌رفتیم که جاده اسفالتی و یا حتی جاده‌ای که شن ریزی شده باشد نبود و فقط عده‌ای راه بلد میتوانند از علائم مخصوص راه را پیدا کنند و حتماً باید آب و بنزین کافی همراه داشته باشند تا در راه نمانند. ما از نظر آب و بنزین و ماشین وضع مان مرتب بود حتی دو نفر راننده داشتیم مسافرین نان و غذای کافی برداشته بودند و ماراه خود را پیش گرفته بودیم و می‌رفتیم.

یکی از دو راننده که آدم باتقوایی نبود اتفاقاً آن روز نزدیک غروب وسط بیابان او پشت فرمان نشسته بود.

ما باو گفتیم شب نزدیک است همین جا میمانیم و صبح با خیال راحت حرکت میکنیم ولی او بمانعتنائی نکرد و برای خود ادامه داد تا آنکه شب شد و پس از مدتی که برای خود ادامه میدادنا کهان ایستاد و گفت دیگر راه معلوم نیست ماهمه پیاده شدیم و شب را در همانجا ماندیم صبح که از خواب برخواستیم

دیدیم بکلی راه کور شده و حتی باد شن ها را در جای طائر ماشین ماریخته که معلوم نیست ما از کجا آمده ایم .

من بمسافرین گفتم سوار شوید و به راننده گفتم حدود ده فرسخ بطرف مشرق و ده فرسخ بطرف مغرب و ده فرسخ بطرف جنوب و ده فرسخ بطرف شمال میرویم تا راه را پیدا کنیم راننده قبول کرد و در آن بیابان بی آب و علف تا شب کاروان همین بود ولی راه را پیدا نکردیم باز شب در همانجا بیتوته کردیم ولی من خیلی پریشان بودم روز دوم بهمین ترتیب تا شب هرچه کردیم اثری از راه دیده نشد و ضمناً بنزین ماهم تمام شد و حدود غروب بود که دیگر ماشین ایستاد و بنزین نداشتیم آب هم جیره بندی شده بود و دیگر نزدیک بود تمام شود آنشب در خانه خدا زیاد عجز و ناله کردیم همه ماتن به مرك داده بودیم زیرا دیگر نه آب داشتیم و نه بنزین و نه راه را میدانستیم .

من بمسافرین گفتم بیایید نذر کنیم که اگر خدا ما را از این بیابان نجات بدهد وقتی بوطن رسیدیم هرچه داریم در راه خدا بدهیم همه قبول کردند و خود را بدست تقدیر سپردیم حدود ساعت نه صبح بود دیدم هوا نزدیک است گرم شود و قطعاً با نداشتن آب جمعی از ما میمیرند لذا من فوق العاده مضطرب شده بودم از جاحر کت کردم قدری از مسافرین فاصله گرفتم ، اتفاقاً در محلی شنها انباشته شده بود و مانند تپه ای بوجود آمده بود ؛ من پشت آن تپه رفتم و با اشك و آه فریاد می زدم : یا ابا صالح المهدی ادر کنی یا صاحب الزمان ادر کنی یا حجة بن الحسن ادر کنی سرم پائین بود قطرات اشکم بر روی زمین میریخت ناگهان احساس کردم صدای پائی بمن نزدیک میشود سرم را بالا کردم مرد عربی را دیدم که مهار قطار شترهائی

را گرفته و میخواید عبور کند ، صدازدم که آقا ما در این جا گم شده ایم
ما را به راه برسان .

شترها را خواباند و نزد من آمد و سلام کرد من جواب گفتم اسم مرا
برد و گفت نگران نباشید بیا تا من راه را بشما نشان بدهم ، بین از این
طرف میروید به دو کوه میرسید وقتی از میان آن دو کوه عبور کردید به
طرف دست راست مستقیم میروید حدود غروب آفتاب به راه خواهید رسید .
گفتم باز ما راه را گم مسکنیم و ضمناً قرآن را از جیبم در آوردم
و گفتم شمارا به این قرآن قسم میدهم ما را خودتان براه برسانید .

حالا توجه ندارم که او شترهایش را خوابانده و اینطوری که میگوید
حدود ده ساعت راه تا جاده داریم !!

لذا زیاد اصرار کردم و او را قسم دادم او گفت بسیار خوب همه سوار
شوند و به آن راننده ای که تقوای بیشتری داشت گفت تو پشت فرمان بنشین
خودش هم پهلوئی راننده نشست و منم پهلوئی او نشستم یعنی جلو ماشین
سه صندلی داشت یکی مال راننده و دو صندلی دیگر را هم ما نشستیم، حالا
یا بسکه ما خوشحال شده بودیم و یا تصرفی در فکر ما شده بود که هیچکدام
از ما حتی راننده ها توجه نداشتند که بنزین ماشین در شب قبل تمام
شده بود .

یکی دو ساعت راه را پیموده بودیم که ناگهان به راننده دستور داد
نگهدار ظهر است نماز بخوانیم بعد حرکت کنیم .

همه پیاده شدیم در همان نزدیکی چشمه آبی بود خودش وضو گرفت
ما هم وضو گرفتیم ، او رفت در کناری مشغول نماز شد و بمن گفت تو هم با
مسافرین خودت نماز بخوان .

نماز زمان که تمام شد سر و صورتی شستیم فرمود سوار شوید که راه زیادی در پیش داریم .

همه سوار شدیم همانطور که قبلا گفته بود به دو کوه رسیدیم از میان آنها عبور کردیم بعد فرمود بطرف دست راست حرکت کن تا آنکه حدود غروب آفتابی که به جاده اصلی رسیدیم در بین راه فارسی با ما صحبت میکرد احوال علماء مشهد را از من میپرسید بعضی از آنها را تعریف میکرد و میفرمود فلانی آینده خوبی دارد .

در بین راه بایشان گفتم : ماندر کرده ایم که اگر نجات پیدا کنیم همه اموالمان را در راه خدا انفاق کنیم .

فرمود عمل باین نذر لازم نیست و بالاخره وقتی به جاده رسیدیم همه خوشحال از ماشین پیاده شدیم و من مسافری را جمع کردم و گفتم هر چه پول دارید بدهید تا به این مرد عرب بدهیم چون خیلی زحمت کشیده است شترهایش را در بیابان رها کرده و با ما آمده است .

ناگهان مسافری از خواب غفلت بیدار شدند و گفتند راستی این مرد کیست و چگونه بر میگردد ؟

دیگری گفت شترهایش را در بیابان به که سپرد ؟

سومی گفت ماشین ما که بنزین نداشت این همه راه را يك صبح تا غروب چگونه بدون بنزین آمده ایم ؟

خلاصه همه سراسیمه بطرف آن مرد عرب دویدیم ولی اثری از او نبود ، او دیگر رفته بود در اینجا ما فهمیدیم که یکروز در خدمت امام زمان علیه السلام بوده ایم ولی او را نشناختیم . (۱)

عنایت حضرت به مرحوم علامه حلی

شهید سید قاضی نورالله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین ضمن حالات آیه الله علامه حلی قدس سره گفته از جمله مقامات عالیة او که در نزد مؤمنین مشهور است این است که :

یکی از علماء اهل سنت کتابی در رد مذهب شیعه امامیه نوشت و از ترس اینکه مبادا کسی از شیعه ها بررد کتاب او چیزی بنویسد آن را به هیچ کس نمی داد .

علامه حلی رحمه الله حیلہای بخرج داد برای بدست آوردن این کتاب تا اینکه شاگردی و خدمتگزاری او را وسیله ای قرارداد برای اخذ کتاب بعنوان عاریه ای ، لذا التماس نمود از آن مرد و او حیا کرد که دست رد بر سینه علامه زند ، گفت سوگند یاد کرده ام که این کتاب را بیش از یکشب بکسی ندهم ، علامه این مقدار فرصت را هم غنیمت شمرده کتاب را گرفت و آن را بخانه آورد که محتویات کتاب را با اندازه ای که میسر است یادداشت نماید .

وقتی مشغول نوشتن آن شد و شب از نصف گذشت خواب بر او غلبه کرد حضرت حجة بن الحسن علیه السلام پیدا شد و فرمود کتاب را بمن بده و بگیر بخواب . وقتی علامه از خواب بیدار شد آن کتاب به معجزه حضرت مهدی (ع) تمام شده بود (۱) و در کتاب قصص العلماء مینویسد که : در آخر کتاب نوشته بود : کتبه «م ح م د» ابن الحسن العسکری صاحب الزمان (۲)

۲۰۱ - بحار و قصص العلماء ص ۳۵۲ و ۳۵۸

دعای امام زمان (ع) در گوش شتر

حاج شیخ محمد کوفی گفت در سالی من با پدرم عازم حج بیت الله شدیم و با قافله‌ای که با شتر و قاطر می‌رفتند همراه بودیم در مراجعت از حج بجائی رسیدیم که سماوه نام داشت و در آن جا نهر آبی بود که می‌بایست از آن عبور کنیم .

ساربانان مہیای عبور شده در حضور حیوانات چوب در آب گذاردند که شتر و قاطر ها ببینند که آب چندان عمق زیاد ندارد و پا در آب بگذارند و عبور کنند، کم کم آن حیوانات و سواران آنها از آب گذشتند ولی من و پدرم سوار شتر لاغری بودیم و آن شتر جرأت نمی‌کرد که وارد آب شود چون چاره نمود ساربانان آن شتر را کشیدند و کم کم او را وارد آب کردند چون وارد آب شد نتوانست استقامت کند در آب افتاد .

ساربانها بزحمت طناب بدست و پای او بسته کشیدند بکنار آب و او را بیرون آوردند اما چون شتر زیاد آب خورده بود روی زمین افتاده و سر بزمین گذاشته بود منهم نزدیک شتر نشسته بودم پدر من هم قدری دور تر از من نشسته بود و متحیر بودیم که با این شتر چکنیم قافله هم مشغول رفتن بود .

در این اثنا من به حضرت حجة علیه السلام متوسل شدم گفتم السلام عليك يا صاحب الزمان ما نبايد به انيم که امام و فریاد رسی داریم قافله رفت و ما در اینجا سرگردانیم .

ناگاه دیدم سواره‌ای می‌آید چون نگاه بصورتش کردم تصور نمودم که او شخصی است که در نجف اشرف مغازه توتون فروشی داشت و من او را می‌شناختم که مردی خوش صورتی بود بنام حسین فرزند حسن گفتم انت حسین بن حسن؟ شما حسین فرزند حسن هستید؟ قال لا، انا محمد بن الحسن. فرمود نه، من محمد پسر حسن هستم. من ابدأ متوجه نشدم که شاید او امام دوازدهم باشد

بمن فرمود اینجا چه میکنی، گفتم شتر ما چون ضعیف بوده در آب غلطیده و حالا اینطور روی خاک افتاده، آن شخص در گوش شتر دعائی خواند و دمید ناگهان شتر از جا بلند شد که آن شخص دست روی پشت او گذارد که یعنی بر نخیز آن شتر هم به زانو نشسته و گوشهای خود را محکم گرفته گویا اصلاً ضعف و سستی نداشته است.

من گفتم مشکل است این شتر ما را به مقصد برساند، فرمود شمارا میرساند، حالا من ابدأ متوجه نمیشوم که این شخص کیست در عین حال پرسیدم من دیگر کجا خدمت شما خواهم رسید فرمود در مسجد سهله این جمله را فرمود و از نظر من غایب شد.

در آنحال من متوجه پدرم شدم و گفتم بابا این شخص کی بود و کجا رفت؟ پدرم گفت کدام شخص گفتم این شخصی که با او صحبت می‌کردم و شتر ما را زنده حال کرد، پدرم گفت کسی اینجا نبود و من کسی را ندیدم من فهمیدم که پدرم آن شخص را اصلاً ندیده است.

بسیار افسوس خوردم که چرا آن حضرت را شناختم با آنکه نام خود و پدرش را هم فرمود بالاخره من و پدرم سوار آن شتر شدیم و براه افتادیم شتر خود را به قافله رسانید و با آنکه قبلاً از جهت ضعف و ناتوانی همیشه

از قافله عقب مانده بود این دفعه از سایر حیوانات قافله جلوتر میرفت تا رسیدیم به آب بزرگی که قافله نمیتوانست از آن رد شود مگر آنکه کشتیهای کوچک بیاوند و حیوانات و اهل قافله را سوار کنند و آنطرف آب پیاده نمایند.

همینکه شترما بآن آب بزرگ رسید و میخواستیم پیاده شویم دیدیم آن شترمهلت نداد و نزدیک آن آب رفت و بنا کرد داخل آب راه رفتن و ما بسیار تعجب کردیم پدرم گفت این چه قضیه است، من گفتم این از برکت حضرت صاحب الزمان علیه السلام است، و چون به طرف دیگر آب رسیدیم خیمه‌ای در آن نزدیکی بود، نزد آن خیمه رفتیم صاحب خیمه پرسید آیا کشتی شما را عبور داد، گفتم نه، بلکه شترما خودش از آب گذشت او گفت این چه حرفی است چطور میتواند شتر از این آب رد شود در صورتیکه این آب بقدری عمق دارد که اگر کشتی در آن غرق شود چوب عمود آن که پرده بر آن می‌بندند و بسیار بلند است از زیر آب پیدا نخواهد بود شما میگوئید شترما خودش از این آب گذشت در اینحال ما دیدیم باوجه بگوئیم او که قضیه ما را نمیداند لذا چیزی نگفتم و رفتم. (۱)

مؤلف گوید دوست دانشمند جناب حاج آقای ابطحی فرمود که من آقای حاج شیخ محمد کوفی را دیدم که فرمود من پس از آن قضیه بیست و پنج مرتبه دیگر به محضر حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف رسیده‌ام «اللهم ارنا الطلعة الرشيدة والغرة الحميدة».

نصب حجر الاسود بوسیله امام زمان (ع)

قطب راوندی از جعفر بن قولویه استاد مرحوم شیخ مفید رحمه الله روایت کرده است که چون فرقه اسماعیلیه کعبه را خراب کردند حجر الاسود را بکوفه آورده و در مسجد کوفه نصب نمودند و در سال سیصد و سی و هفت که اوایل غیبت کبری بود تصمیم گرفتند که حجر را بکعبه برگردانند و در جای خود نصب کنند .

در آن سال من بامید ملاقات حضرت صاحب الامر علیه السلام اراده حج نمودم زیرا در احادیث صحیحه وارد شده است که حجر را کسی بغیر معصوم و امام زمان نمیتواند نصب کند ، چنانکه قبل از بعثت که سیلخانه خدا را خراب کرد رسول خدا (ص) آن را نصب نمود و در زمان حجاج هم که آن ستمگر کعبه را خراب نمود ، بعد از ساختن هر کس که آمد حجر را گذاشت لرزید و قرار نگرفت ، تا آنکه امام زین العابدین علیه السلام آمدند و آنرا بجای اولیه اش نصب کردند .

لذا در آن سال متوجه حج شدم چون به بغداد رسیدم ، به بیماری سنگینی مبتلا گردیدم که بر جان خود ترسیدم و بخاطر همین نتوانستم به زیارت خانه خدا بروم : مردی از شیعیان را که اسمش ابن هشام بود برای خود نائب گرفتم و عریضه ای بخدمت حضرت بقیه الله نوشتم و سؤال کرده بودم که چند سال عمر میکنم و آیا از این بیماری شفا مییابم یا نه ؟ و بابه ابن هشام گفتم منظور من آن است که این عریضه را بدست همان کسی بدهی که حجر الاسود را بجای خود نصب می کند و جوابش را دریافت کنی و

ترا برای همین کار میفرستم .

ابن هشام میگفت وقتی وارد منکه مشرفه شدم مبلغی به خدمه کعبه دادم که در وقت گذاشتن حجر الاسود مرا حمایت کنند که بتوانم به بینم چه کسی حجر را بجای خود میگذارد و ازدحام مردم مانع دیدن من نشود . هنگام نصب کردن حجر خدمتگزاران کعبه مرا در وسط خود قرار دادند و از من حمایت میکردند و من بخوبی میدیدم هر کس که حجر را بجای خود میگذاشت حرکت میکرد و می لرزید و آرام نمی گرفت ، تا آنکه جوان خوش صورت و خوشبو و با موی زیبا و گندمگونی پیدا شده و حجر الاسود را از دست ایشان گرفت و بجای خود نصب کرد و درست ایستاد و حرکت نکرد .

مردم سر و صدایشان بلند شده و از مسجد بیرون رفتند ، من هم پشت سر آن جوان به سرعت تمام براه افتادم و مردم را اینطرف و آنطرف میکردم و مردم خیال کردند که من دیوانه شده‌ام و چشم از او برنمیداشتم که مبادا از نظر من غایب شود ، تا اینکه از میان مردم بیرون رفتم و او در نهایت آهستگی و آرامش میرفت ، در عین حال من هر چه میدویدم به او نمیرسیدم و چون بجائی رسید که بغیر از من و او کسی نبود ایستاد و بمن نگاه کرد و فرمود بده آنچه را که با خود داری .

در این حال رقعہ را بدست مبارکش دادم بدون اینکه بنامه نگاه کند فرمود باد بگو که از این بیماری ترس نداشته باش و خوب میشوی و اجل حتمی تو بعد از سی سال دیگر خواهد بود چون این حالت را دیدم و سخنان معجز آسایس را شنیدم خوف بزرگی بر من مستولی شد که قدرت حرکت نداشتم تا اینکه از نظرم غایب شد .

آنگاه پس از انجام کامل مناسک به بغداد مراجعت کردم و عین جریان را برای ابن قولویه نقل کردم و ابن قولویه پس از این جریان یقینش به حضرت حجت (ع) زیاد شد و تا سی سال دیگر که سال سیصد و شصت و هفت بود زنده ماند و سپس در سال آخر عمرش به بیماری مختصری مبتلا شد و وصیت کرد و تهیه کفن حنوط و ضروریات سفر آخرت را گرفت و در این کار سعی فراوان مینمود مردم باو گفتند بیماری تو زیاد نیست این قدر عجله و اضطراب برای چیست؟ گفت امسال همان سالی است که مولای من حضرت بقیه الله عجل الله فرجه الشریف مرا وعده داده است و این بود تا اینکه با همان مرض جزئی به منارل رفیعه بهشت انتقال یافت . (۱)

مؤلف گوید که در بعضی از کتب شیعه اشتباهاتی راجع به سالی که ابن قولویه نائیش ابن هشام را به مکه معظمه فرستاد واقع شده که باید دقت کرد .

مثلا در منتهی الامال که اوایل غیبت کبری را ۳۳۷ میداند و فرموده امام عصر علیه السلام را که فرمود اجل حتمی ابن قولویه سی سال دیگر است در متن ۳۰۷ مینویسد که با دقت کامل بعضی ها در بالای آن ۳۶۷ نوشته اند و صحیح هم همین است ، و البته شاید اشتباه چاپخانه باشد والله اعلم .

چهارصد عبای زمستانی به طلاب قم از طرف حضرت

حضرت آیت الله العظمی آقای حاج سید محمد رضا کلپایگانی فرمود که در زمان زعامت مرحوم آیت الله آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری موسس حوزه علمیه قم حدود چهارصد نفر طلبه در حوزه قم جمع شده بودند آنها متحداً از مرحوم حاج شیخ محمدتقی بافقی که مقسم شهریه مرحوم آقای حائری بود عبای زمستانی خواستند، آقای بافقی به مرحوم حاج شیخ جریان را میگوید.

آقای حائری میفرماید چهارصد عبا از کجا بیاوریم؟! آقای بافقی میگوید از حضرت ولی عصر ا.وا حنا فداه میگیریم. مرحوم حاج شیخ میفرماید من راهی ندارم که از آنحضرت بگیرم. آقای بافقی میگوید من انشاء الله از آن حضرت میگیرم.

این گذشت تا شب جمعه آقای بافقی به مسجد جمکران رفته و خدمت حضرت می رسد و روز جمعه به نزد مرحوم آقای حائری آمده و میگوید حضرت صاحب الزمان علیه السلام وعده فرمودند که فردا روز شنبه چهارصد عبا مرحمت بفرمایند!!

و چون روز شنبه میشود می بیند که یکی از تجار چهارصد عبا آورد و بین طلاب قم تقسیم کرد. (۱)

۱ - گنجینه دانشمندان و ملاقات با امام زمان (ع) ص ۱۰۸

توجه خاص حضرت به شیخ محمد تقی بافقی

آقای سید مرتضی حسینی معروف به ساعت ساز قمی که از ابرار و نیکان و مردی متدین و باتقوا و ساکن پائین شهر قم بود میگفت که شب پنجشنبه‌ای در فصل زمسان که هوا بسیار سرد و برف زیادی هم روی زمین نشسته بود در خانه‌ام نشسته بودم ناگه باخاطر آمد که شب پنجشنبه و موقع رفتن « شیخ محمد تقی بافقی » به مسجد جمکران است .

با خود گفتم که حتماً با این هوا و برف امشب را تعطیل کرده است دلم طاقت نیاورد در پی ایشان رفتم در منزلش نبود و در مدرسه هم نبود سراسیمه از هر طرف جوینا و از هر کس سراغ ایشان را گرفتم تا به میدان میر که در مسیر جمکران بود رسیدم تا تحقیق کاملی از ایشان نمایم ناوای میدان میر گفتم آقا چرا مضطرب و عقب چه کسی میگردد ؟ گفتم در فکر حاج شیخ محمد تقی هستم که مبادا در این هوای سرد و برفی که بیابان پر از خطر و سرما است آقای شیخ به مسجد رود ، آمده‌ام که او را بینم و از رفتنش ممانعت کنم ، ولی هنوز او را ندیده و کسی هم خبر او را ندارد ، آن شخص ناوای گفتم معطل نشوید زیرا من دیدم که او با چند نفر از طلاب بسمت جمکران میرفتند .

من از شنیدن این کلام اضطرابم بیشتر شده بعجله براه افتادم ، گفتم باشتاب بکجا میروی ، گفتم شاید بآنها برسیم و آنها را برگردانم ، گفتم بیخودی مرو ، زیرا بآنها نخواهی رسید و شاید الان آنها نزدیک مسجد

جمکران باشند .

بهر حال من بسیار پریشان شدم از اینکه بخاطر شدت سرما و برفی که متصل از آسمان میبارید که مبادا پیش آمدی برای آنها کند ولی چون چاره‌ای نداشتم بخانه مراجعت کرده و پیوسته پریشان بودم بطوریکه اهل خانها از پریشانی من مضطرب و اندوهناک شدند و تاسحر به چشم خواب نمی آمد و برای او دعا مینمودم و نزدیک صبح خواب مختصری کردم دیدم که حضرت بقیه الله علیه السلام وارد منزل ما شده و بمن فرمود سید مرتضی چرا ناراحتی ؟ گفتم برای حاج شیخ محمد تقی که امشب بمسجد رفته و نمیدانم که چه بر سر او آمده .

حضرت فرمودند سید مرتضی گمان میکنی که من از حاج شیخ دورم الان رفتم مسجد و وسائل استراحت او و اصحابش را فراهم کرده و آمدم گفت من از خوشحالی بیدار شدم و باهل منزل که از من پریشان تر بودند این بشارت را دادم و صبح زود برخاسته و برای صدق گفتار امام در جستجو شدم تا به یکی از اصحاب حاج شیخ برخورد نمودم ، گفتم میخواهم قضیه دیشب را برایم بازگو نمائی .

گفت بله دیشب حاج شیخ ما را برداشته و در میان آن همه برف و سرما بطرف مسجد جمکران رفتیم ولی وقتیکه از شهر خارج شدیم يك حرارت و شوق دیگری داشتیم تا اینکه بالاخره بانك زمانی به مسجد رسیده و متحیر بودیم که شب را از سرما چگونه بگذرانیم که ناگاه دیدیم جوان سیدی که بنظر دوازده ساله میرسید به نزدیک آمد و به حاج شیخ فرمود کرسی و لحاف و آتش برای شما حاضر کنم ؛ ایشان گفتند اختیار با شماست .

آن سید از مسجد بیرون رفت ولی چند دقیقه‌ای طول نکشید که برگشت و برای ما کرسی و لاجاف و منقلی از ذغال و آتش آورده و در یکی از حجره‌ها گذاشته و آنرا مرتب نمود، و میخواست برود در اینجا از حاج شیخ سؤال کرد که باز هم چیزی احتیاج دارید؟ گفت نه، یکنفر از ما اظهار کرد که ماصبح فردا وقتی بشهر بر میگردیم این اثاث را بچه کسی بسپاریم؟ فرمود همان کس که این وسائل را برای شما آورد خودش میبرد و از نظر ما پنهان شد.

ما در تعجب شدیم که این سید که بود و اثاث را از کجا آورد با اینکه از اینجا تا قریه جمکران مقدار یک کیلومتر راه است و حداقل رفتن و برگشتن و تهیه لوازم نمودن نیم ساعت وقت لازم است و علاوه بر این چند ساعت هم که از شب گذشته و هوا هم سرد و برف هم در حال باریدن است و تا صبح در همین فکر بودیم.

سید مرتضی میگوید من با او گفتم، بنده میدانم که آن سید جوان چه کسی بود سپس داستان خواب و اضطراب خودم و فرمایش حضرت را برای او گفتم و اضافه نمودم که امروز از خانه بیرون آمدم که فقط صدق یا کذب جریان را بفهمم و خدای را شکر که دیدم و فهمیدم که مولایم از این مرد بزرگوار غافل نیست. (۱)

امام عصر (ع) راننده و مسافرینش را نجات داد

شبهای چهارشنبه پیوسته از تهران عده‌ای به طرف مسجد جمکران قم میروند و مشغول زیارت آل یس و نماز و توسلات میشوند .
حسن آقای حسینی که از مادحین خاندان رسالت علیهم السلام بود در یکی از شبهای چهارشنبه از تهران بقم آمد تا از آنجا به مسجد جمکران مشرف گردد ، میگوید در خیابان ارم منتظر ماشین شدم ؛ يك ماشین سواری پیدا شد و جلوی من ایستاد گفتم به مسجد جمکران میروم سوام نمود ، در بین راه از او پرسیدم که شما فقط امشب به مسجد جمکران میروی ؟ گفت من مدتی است که چهارشنبه ها را با آنجا میروم گفتم چیزی دیده یا شنیده‌ای ؟ گفت آری خودم با چشم خودم معجزه‌ای را مشاهده کردم ، گفتم پس نقل کن .

راننده گفت شبی از این مسیر عبور میکردم ، مرد وزنی که بعد معلوم شد تازه داماد و عروس هستند از تهران آمدند که بمسجد جمکران بروند دست نکه داشتند و سوارشان نمودم و بعد سه مسافر دیگرم را در صندلی عقب سوار کردم و از شهر خارج شدم که ناگه دیدم يك گاری چهارچرخ که تیر آهن بار کرده بود در جلوی ماشینم قرار گرفت خواستم خود را از آن رد کنم که دیدم ماشین تانکر نفت با سرعت تمام از سمت کاشان در طرف مقابلم می‌آید ، تصادف حتمی بود یا باید براهم ادامه میدادم که در اینصورت تانکر من و مسافرینم را له میکرد و یا بکنار زده و به گاری

بر خورد نمایم و تیر آهن حساب بنده و مسافرین را تصفیه کند .
 چاره‌ای نداشتم جز آنکه از ته دل صدا زدم یا صاحب الزمان ، احساس
 کردم مثل اینکه کسی ماشین مرا بلند نموده و از روی تانکر نفت رد
 کرده ، حال عجیبی بهمه ما دست داد شکر خدا را بجا آورده و بر اهام ادامه
 دادم و بعد از نیم کیلومتر یا بیشتر دیدم سیدی که عمامه سبز بر سر دارد
 کنار جاده ایستاده و آتش بسیار سرد بود و برف هم میبارید .

بمسافرینم گفتم اجاره دهید در این هوای سرد این سید را که خادم
 امانزاده شاه جمال است سوار کنم . گفتند مانعی ندارد ماشین را کنار
 زده گفتم آقا بفرمائید سوار شوید ، تا شما را بامزاده برسانم ، فرمود جا تنگ
 میشود مسافرین گفتند آقا بفرمائید مهم نیست ما جمع‌تر میشینیم .

آقا در صندلی پشت سر سوار شدند ، چند قدم پیش نرفته بودیم که فرمود
 فلانی واسم مرا بردند . دیدی خدا چگونه شما را از مرگ تصادفی نجات داد ؟
 عرض کردم مگر شما دیدید (باینکه فاصله تا آنجا زیاد بود و علاوه شب هم
 تاریک و سرد بود) فرمودند آری اما فهمیده‌ای چطور خدا شما را نجات
 داد ؟ گفتم خیر فرمود وقتی تصادف را حتمی دیدی چه کسی را صدا زده
 بودی عرض کردم حضرت صاحب الزمان علیه السلام را تبسم نموده و فرموده
 آری او وسیله نجات شما شد .

هنوز بامامزاده نرسیده بودیم که فرمود همین جانکه دار ؛ گفتم هنوز
 بامامزاده نرسیدیم ، فرمود باشد نکه دار ، بی اختیار ماشین را نکه داشتم
 فوراً پیاده شد .

تا سید پیاده شد من پشیمان شدم و با خود گفتم خوب بود این سید را
 هر کجا میخواست برود می‌بردیمش و در این هوای سرد او را رها نمی‌کردیم

درب ماشین را باز کردم و پیاده شدم هر چه نگاه کردم اثری از او ندیدم و هر چه صدا زدم کسی جوابم را نداد. با توجه به همه قرائن فهمیدم که آن سید حضرت حجت (ع) بوده‌اند و هم ایشان بوده که ما را از مرگ حتمی نجات داده‌اند وقتی همراهان من (آن عروس و داماد) متوجه جریان شدند به گریه افتادند و بر اینکه حضرت را شناخته‌اند همگی تأسف خوردیم. (۱)

امداد حضرت در قریه مایون مشهد

حجت الاسلام آقای سید حسن ابطحی از قول پدرش مرحوم حاج سید رضای ابطحی نقل میکند که او میگفت .

جوانی شانزده ساله بودم که پدرم فوت کرد و خواهر بزرگتری داشتم که شوهر کرده بود و بیکی از ییلاقات اطراف مشهد بنام « مایون بالا » رفته بود ، هوای مشهد گرم شده بود و ما هم مایل بودیم به مایون بالا برویم .

آن زمان وسائل ماشین برای آنجا نبود سه عدد الاغ کرایه نمودیم که یکی را مادرم و دیگری را خواهرم که از من کوچکتر بود سوار شدند و یکی دیگر برای اثاثیه و گاهی اگر من خسته شدم برای سواری خودم استفاده کنم ، صاحب این الاغ ها هم که جوان بی ادبی بود همراه ما پیاده می‌آمد تقریباً حدود سه کیلومتری به رودخانه مایون باقی مانده بود که او بایکنفر مشغول صحبت شد و ما بطرف مایون بالا میرفتیم او از دور فریاد زد که بطرف مایون پائین بروید ما اعتنائی نکردیم و برای خود ادامه

دادیم زیرا باو گفته بودیم که مقصد ما مایون بالا است .

وقتی به اول رودخانه مایون (که هنوز سه کیلومتر به مایون بالا مانده و در آنجا درختهای انبوه در مسیر رودخانه بود) رسیدیم خودش را بزحمت بمارساند و جلو الاغها را گرفت و ما را پیاده کرد و با آنکه هوا تاریک می شد الاغها را بکناری بست و گفت باید از همین جا بقیه کرایه را بدهید و پیاده بروید !!

هر چه مادرم تقاضا کرد که ما را به مایون بالا برسان و هر مقدار اضافه هم بخواهی بتو میدهم قبول نکرد و احتمالا میخواست که هوا تاریک شود و چون یک زن و دختر جوان هم همراهمان بود دست به جنایتی بزند مادرم که این معنی را فهمیده بود فرق العاده مضطرب شده بود .

هوا تاریک شد آنهم زیر درختان انبوه ، چشم چشم را نمیدید اضطراب مادرم بحدی شد که من و خواهرم را بشدت کتک میزد و میگفت شما مگر سید نیستید چرا جدتان را صدا نمیزنید ؟ ما هم گریه میکردیم و فریاد میزدیم یا جداه که ناگاه دیدیم از پائین رودخانه سید بلند قامتی میآید که در آن تاریکی مائمام خصوصیات و رنگ لباسش را میدیدیم و حتی فراموش نمیکنیم که عمامه سبزی به سر و قبای بلند راه راهی بتن داشت .

بدون آنکه از ماسئوالی بکند و جریان را بپرسد رو به آن جوان کرد و فرمود نانجیب ذریه پیغمبر (ص) را در میان رودخانه مضطرب و سرگردان کرده ای ؟ (با آنکه آن آقا بصورت ظاهر ما را نمی شناخت و هیچ علامت سیادت هم در ما وجود نداشت) .

آن جوان بی ادبی که بعدها معلوم شد در مایون کسی را اعتنا نمیکند و نسبت به همه اذیت و آزار وارد کرده بود ، بدون آنکه سخنی بگوید برخواست

و فرار کرد آقاها هم به تعقیب او رفتند و او را گرفتند و باو فرمودند برو الاغها را بیاور و آنها را سوار کن و بمقصد برسان و او اطاعت کرد و حرفی نزد .

مادرم گفت آقا اگر شما بروید او باز ما را اذیت میکند ، فرمودند من تامقصد باشما هستم ، آقا در راه همه جا باما بود و ما کاملاً غافل بودیم که شب است و ما مانند روز راه خود را می بینیم .

منزل خواهرم در محلی بود که اطرافش از درخت و ساختمان خالی بود وقتی ما را آقا به درب منزل رساندند فرمودند رسیدید ؟ گفتم بله آقا متشکریم ، مادرم یقین کرده بود که آن آقا حضرت بقیه الله علیه السلام است مادرم بمن گفت آقا را به منزل دعوت کن تا استراحت کنند ؛ من گفتم آقا نیستند و هوا تاریک است ، هر چه فریاد زدم آقا کسی جواب نداد ، بعد بیادمان آمد که در رودخانه با آن تاریکی چگونه خصوصیات او را میدیدیم چگونه او از سیادت ما اطلاع داشت ؟ چگونه از جریان کار ما خبر داشت ؟ و چرا یکمرتبه ما را ترك کرد و اکنون اثری از او نیست !!؟

آقای ابطحی میگوید برای مرحوم پدرم و مرحومه مادرم شکی نبوده که آن آقا حضرت بقیه الله ارواحنا فداه بوده است . (۱)

نگارنده : این داستان را ، صدیق دانشمند جناب آقای ابطحی خودشان برایم نقل کرده اند و علاوه بر آن ، برای اینکه چیزی کم و زیاد نشده باشد آنرا از کتاب ملاقات با امام زمان که تالیف ایشان است ، عیناً آوردم .

حل مشکل مقدس اردبیلی

مرحوم علامه مجلسی مینویسد : جماعتی از علماء از د سید فاضل میرعلام « که از شاگردان دانشمند معروف مقدس اردبیلی بوده است برای من نقل کرده‌اند که گفت :

در یکی از شبها در صحن مطهر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بودم کم دیدم شخصی از مقابل من بطرف حرم منور امیر المؤمنین می‌رود وقتی نزدیک رفتم دیدم استاد بزرگوارم مولانا احمد اردبیلی قدس الله روحه است من خود را از وی پنهان نگاه داشتم تا اینکه بطرف درب حرم رفت با آنکه در آن موقع درب حرم بسته بود ، ولی بمجرد رسیدن او درب باز شد و ایشان داخل حرم گردید و آن‌گاه شنیدم مثل اینکه با کسی توگوشی سخن میگوید ، سپس از حرم بیرون آمد و درب مجدداً بسته شد .

من از عقب سر او رفتم تا از شهر نجف خارج شد و بسمت مسجد کوفه رفت منهم دنبال او بودم ولی او مرا نمی‌دید ؛ همینکه وارد مسجد کوفه گردید رفت بسمت محرابی که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در آنجا شهید شد ، و مدتی در آنجا ایستاد سپس برگشت و از مسجد بیرون آمد و آهنگ نجف کرد .

در این حال من همچنان پشت سر او بودم تا اینکه رسیدیم نزدیک مسجد حنانه ، در آنجا سرفه‌ام گرفت بطوری که نتوانستم خودداری کنم وقتی صدای سرفه مرا شنید برگشت نگاهمی بمن کرد و مرا شناخت پرسید

تو میر اعلام هستی؟ گفتم آری؛ گفت اینجا چه میکنی؟ گفتم از موقعی که شما وارد صحن مطهر شدید تا کنون همه جا باشما بودهام، شمارا به صاحب این قبر مطهر قسم میدهم آنچه امشب بر شما گذشت از اول تا آخر بمن اطلاع دهید، گفت میگویم ولی باین شرط که تا من زندهام بکسی نگوئی!

وقتی بوی اطمینان دادم فرمود در پیاره‌ای از مسائل علمی فکر میکردم و حل آن برایم مشکل مینمود بدلم گذشت که بروم خدمت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و حل آن مشکل را از آنحضرت بخواهم موقعی که بدرب حرم رسیدم چنانکه دیدی درب بسته برویم گشوده شد و داخل حرم گردیدم و از خداوند مسئلت نمودم که شاه ولایت جواب سئوالم را بدهد ناگهان صدائی از قبر منور شنیدم که فرمود برو بمسجد کوفه و از قائم ما سؤال کن زیرا او امام زمان تو است.

لذا بسوی مسجد کوفه رفتم و در کنار محراب آنحضرت را دیدم و مسئله خود را پرسیدم و حضرت جواب آنرا مرحمت فرمود و اینک به منزل برمی‌گردم . (۱)

امام (ع) انصارش را یاری میکند

محبی الدین اربلی میگوید روزی در خدمت پدرم بودم دیدم مردی نزد او نشسته و چرت میزند؛ در آنحال که چرت میزد عمامه از سرش افتاد و جای زخم بزرگی در سرش نمایان گشت، پدرم سؤال کرد این زخم چیست؟ گفت این زخم را در جنگ صفین برداشتم؛ پدرم باو گفت تو کجا و جنگ صفین کجا؟ گفت:

در يك سفری که بمصر میرفتم مردی از اهل غزه بامن همراه گردید در بین راه باهم درباره جنگ صفین بگفتگو پرداختیم همسفر من گفت: اگر من در جنگ صفین بودم شمشیر خود را از خون علی و یاران او سیراب میکردم! منهم گفتم اگر من نیز در جنگ صفین بودم شمشیر خود را از خون معاویه و پیروان او سیراب مینمودم، اینک من و تو از یاران علی علیه السلام و معاویه هستیم بیا باهم جنگ کنیم؛ باهم مشغول نبرد شدیم و زد و خورد مفصلی نمودیم یکوقت متوجه شدم که بر اثر زخمی که بر سرم وارد شده است دارم از هوش میروم.

در آن اثناء دیدم شخصی مرا با گوشه نيزه اش بیدارم میکند، چون چشم خود را باز نمودم از اسب فرود آمد و دست روی زخم سرم کشید فوراً بهبودی یافت آنگاه فرمود همینجا بمان و بعد از مدت کمی ناپدید شدن در حالیکه سر بریده همسفرم را که بامن بچنگ پرداخته بود در دست داشت بامر کبهای سواری او برگشت و فرمود این سر دشمن تو است

تو بیاری ما قیام کردی ما هم بر ایاری نمودیم چنانکه خداوند هر کس که او را یاری کند؛ نصرت میدهد.

پرسیدم شما کیستید؟ فرمود من «صاحب الامر» هستم، سپس فرمود از این بیعد هر کس از تو پرسید این زخم چه بوده؟ بگو «ضربتی است که در صفین برداشتهام» (۱)

ملاقات يك عاشق با معشوق

سید جلیلی که از اهل علم و قطع بصدق و سداد و تقوای او هست و از خاندان جلیل رسالت پناهی و دودمان مرتضوی علیه السلام می باشد نقل مینماید که:

در نجف اشرف در زمان تحصیل علوم دینی و فقه اهل بیت علیهم السلام فوق العاده مشتاق دیدار جمال دل آرای حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه شده و عهد نمودم که چهل شب چهارشنبه پیاده بمسجد سهله مشرف شده و در آنجا بیتوته نمایم بقصد و نیت اینکه شاید نائل بآن فوز عظیم شوم و بر این عمل مداومت داشتم تا چهارشنبه سی و پنج یا سی و ششم که که آنشب اتفاقاً از نجف اشرف قدری دیرتر از لیالی سابقه حرکت نمودم و هوا هم ابر و بارندگی داشت.

در نزدیکی مسجد سهله خندقی بود موقعیکه بآن خندق سرازیر شدم (در تاریکی و با حال وحشت و خوف از سارقین و قطاع طریق که در آن اوان زیاد بودند) ناگهان از پشت سر صدای قدم زدن و راه رفتن کسی به سمع

من رسید ، وحشت من زیاد شد ؛ بر گشتم به پشت سر نگاه نمودم سید عربی به لباس اهل بادیه پیش آمد و بلسان فصیح فرمود « یا سید سلام علیکم ، وحشت من بکلی زائل و سکون نفس حاصل شد ، ولی از آن سلام دهنده بیش از اینکه يك سید عربی از اهل بادیه است چیزی معلوم نبود و عجب آن بود که در تاریکی شب متوجه علامت سیادت او شدم و حال آنکه به این نکته توجه ننمودم و غافل بودم که به چه نحو میشود در تاریکی تشخیص داد ، بهر حال سید عرب شروع بمکالمه و صحبت و طی مسافت نمود و سؤال فرمود قصد کجا داری ؟ عرض کردم مسجد سهله فرمود به چه نیت ؟ گفتم بقصد تشرف بزیرات حضرت ولی عصر علیه السلام .

پس از چند قدم برداشتن رسیدیم به مسجد زید بن صوحان که مسجد کوچکی است نزدیک مسجد سهله ، عرب فرمود که خوب است وارد مسجد شویم و نماز نیت اینجا را بجا آوریم ، وارد شده و دو رکعت نماز را بجا آورده و دعائی را که بعد از نماز وارد است آن سید از حفظ خواند اما بهحالتی مثل اینکه تمام سنک و آجر دیوارها با او موافقت مینمودند و در حال خواندن انقلاب عجیبی در خود می دیدم که از توصیف آن عاجزم .

پس از اتمام دعا عرب فرمود یا سید گرسنه ای خوب است تعشی بنمائی سپس سفره ای از زیر عبای خود بیرون آورده و باز نمود ، در میان آن سفره سه قرص نان و دو سه دانه خیار بسیار سبز و خرم تازه ازبستان چیده شده بود درحالیکه در آنموقع در چله زمستان بودیم و من ابدأ انتقال باین موضوع پیدا نکردم که خیار در این فصل از کجا و به چه وسیله آمده سپس حسب الامر آن شخص عرب شام صرف شد و بعد از آن عرب فرمود برخیز مشرف شویم به مسجد سهله .

آنگاه حرکت نمودیم ز راه مسجد شده و اعمار مقامات را آن شخص عرب بجای آورد و من هم از او تبعیت مینمودم و ضمناً فریضه مغرب و عشا را هم بجای آورد و من بی اختیار باو اقتدا نمودم بدون توجه باینکه بدانم آن شخص عرب کیست .

پس از فراغ از اعمال مسجد و فرائض و صلوة استجاره در وسط مسجد سهله عرب فرمود یا سید شما هم مثل سایرین شبهای چهارشنبه را پس از اعمال سهله مشرف میشوید بمسجد کوفه یا در سهله میمانید؟ عرض کردم خیر، بیتوته مینمایم و سپس آن عرب با من در وسط مسجد برسکوی مقام حضرت صادق علیه السلام نشستیم، آنگاه به عرب عرض کردم آیا میل به چائی یا قهوه یا دخانیات دارید حاضر نمایم؟ کلمه جامعی فرمودند و آن این است: این امور فضول معاش است و ما از فضول معاش مجتنب هستیم این کلمات عرب آنچنان تأثیری در من گذارد که هر گاه می خواهم يك استکان چائی صرف نمایم، فرمایش آن عرب در نظرم میآید و تمام اعضای بدنم میلرزد، بهر حال مجلس دو ساعت طول کشید و در خلال اینمدت مطالبی مذاکره شد که به بعضی از آنها اشاره میشود .

۱ - صحبت استخاره شد؛ عرب فرمود یا سید عمل شما در استخاره به تسبیح سه چه نحو است، من گفتم سه صلوات و سه مرتبه استخیر الله برحمته خیرة فی عافیة و بعد گرفتن يك قبضه و شمردن آن که اگر زوج بماند بد و اگر فرد بماند خوب است . عرب فرمود این استخاره يك تومه هم دارد که بشما نرسیده و آن اینست که چون فرد باقی بماند فوراً حکم ننمائید که خوب است بلکه او را در حال وقفه بگذارید و بر ترك آن استخاره را تجدید نمائید، چنانچه در ترك زوج بماند کشف مینماید که

آن استخاره اولی خوب بوده و اگر در ترك فرد بماند کاشف از این است که میانه بوده است .

آنگاه من بر حسب قواعد علمیه مطالبه دلیل نمودم که عرب فرمود از جای بزرگی رسیده است ، بمجرد فرمودن این کلمه من تسلیم شدم و انقیاد عجیبی در خود دیدم و باز منتقل نشدم که این شخص کیست ؟

۲ - از مطالب مذکوره آن مجلس تأکید شخص عرب بود بخواندن این سوره پس از فرائض خمسه (نماز های پنجگانه) که بعد از نماز صبح سوره یس ، بعد از ظهر سوره عم ، و بعد از عصر سوره نوح ، و بعد از مغرب سوره واقعه ، و بعد از نماز عشاء سوره الملك .

۳ - از مطالب مذکوره تأکید بخواندن دو رکعت نماز بین نماز مغرب و عشا بود بطوری که در رکعت اول پس از فاتحه هر سوره ای را که خواست بخواند و در رکعت دوم پس از فاتحه سوره واقعه را بخواند و فرمودند همین واقعه کفایت میکند از خواندن سوره واقعه بعد از مغرب که قبلاً ذکر شد .

۴ - از آن مطالب همچنین تأکید بخواندن این دعا پس از سلام نماز های پنجگانه است که : اللهم سر حنی من الهموم والغموم و وحشة الصدر .

۵ - از همان سری مطالب است تأکید در خواندن این دعا بعد از ذکر رکوع فرائض خمسه . اللهم صل محمد و آل محمد و ترحم علی عجزنا و اغثنا بحقهم .

۶ - از مطالب ذکر شده خواندن این دعا در قنوت ها است : اللهم صل علی محمد و آله اللهم انی اسئلك بحق فاطمة و ابیها و بعلمها و بنیها و السر المستودع فیها ان تصلى علی محمد و آله و ان تفعل بی ما انت امله و

لا تفعل بی ما انا اهله برحمتك یا ارحم الرحمین .

۷ - تمجید فوق العاده از شرائع محقق فرمود .

۸ - تأکید در خواندن قرآن به جهت شیعیانی که کسی را در دنیا

ندارد و یا اگر دارند کسانی که بفکر آنها نیستند .

۹ - آن آقا تحت الحنك را بنحوی که معمول علماء عرب است در

حال نماز از زیر حنك برد و سر آنرا بعمامه اش فرو برد و فرمود ورود

شرعی آن این است .

۱۰ - تأکید در زیارت حضرت سیدالشهداء علیه السلام .

۱۱ - دعائی درباره من باین عبارت : جعلك الله من خدمة الشرع .

۱۲ - عرض کردم نمیدانم عاقبت من بخیر است یا نه و روی من نزد

صاحب شرع سفید می شود یا خیر ، فرمود عاقبت شما بخیر است و سعی شما

شما مشکور و رو سفید هستید .

۱۳ - عرض کردم نمیدانم ابوبن و اساتید و ذوی الحقوق من از من

راضی هستند یا خیر فرمود خاطر شما آسوده باشد همه راضی و ارواح آنها

دعاگوی شما هستند .

۱۴ - از شخص عرب استدعای توفیق تألیف و تصنیف نمودم که دعا

فرمود . البته مطالب بیش از این ذکر شده که مجال تفصیل نیست اجمالا

فوائد بیشماری استفاضه و استفاده نموده بودم .

بهر حال پس از آن محتاج به خروج شدم حرکت کردم که سر حوض

بروم در وسط راه بذهن من خلجان نموده که این شخص کیست و این چه

شبی است ، شاید مطلوب من باشد . بمجرد خطور این مطلب بذهن من

خواستم برگردم بمحل خود ، چون متوجه شدم ، دیدم اثری از شخص عرب نیست ، و هیچ کس در مسجد نیست و حال آنکه از مسجد هنوز بیرون نرفته بودم که اراده برگشتن نمودم ، سپس متوجه شدم که گمشده خود را یافته بودم و غفلت داشتم .

در آنحال شروع به گریه و زاری نموده و دیوانه وار اطراف مسجد را تا صبح قدم میزدم و نظیر عاشق دل سوخته‌ای که معشوق را بعد از رسیدن به وصالش گم کرده باشد بودم و بعد از آن هر وقت آنشب ولطف آن مجلس و روحانیت آن بنظرم می‌آید از خود بیخود می‌شوم . (۱)

فرزند دار شدن يك زن بدعای امام زمان (ع)

مرحوم شیخ محمود عراقی در کتاب دارالسلام خود نقل میکند :
که شخصی از دوستان فاضل من بمنزل من تشریف آوردند ، و در اثنای مکالمات سخن درباره کسانی بود که به محضر حضرت مهدی علیه السلام شرفیاب گردیده‌اند آن دوست فاضلم گفت که :

مرا مادری بود کامله که تقوای او در میان اهل محل معروفه بود و درالسنه و افواد مردم داستان تشریف او بخدمت حضرت صاحب الامر مشهور بود و منهم مکرر از او شنیدم و خودم بصدق گفتار او یقین دارم که گفت مدتها بود که مشتاق ملاقات امام زمان علیه السلام بودم و مطالبی در ضمیر خود داشتم که دلم میخواست از آنحضرت بخواهم .

این بود تا اینکه عصر پنجشنبه‌ای برای زیارت اهل قبور به مصلی که محل معروفی در آمل بود و برادر من در آنجا دفن بود رفتم و بر سر مزار او آنقدر گریه کردم که ضعف بر من مستولی گردید و عالم در نظرم تاریک شد ، از آنجا برخواسته و متوجه زیارت امامزاده ابراهیم (ع) گردیدم در اثنای راه رفتن متوجه شدم که يك سلسله نورهایی برنگهای مختلف^{از} آسمان به پائین^{آمد} و بالا می‌رود ، در کنار رودخانه‌ای که در آنجا وجود داشت جلو رفتم دیگر آن نورها را ندیدم و بجای آن مردی را دیدم که در آن مکان نماز میخواند که در آنوقت در سجده بود .

با خود گفتم باید این مرد یکی از بزرگان دین باشد و باید حتماً

قبل از اینکه از او جدا شوم او را بشناسم لذا جلوتر رفته و صبر نمودم تا آنکه از نمازش فارغ شد باو سلام کردم جواب داد عرض کردم شما کیستید؟ متوجه من نشد، اصرار نمودم فرمود چکار داری که می‌گی هستم من شخص غریبی هستم، قسمش دادم که اسمت را بگو؟ فرمود من عبدالمجیدم عرض کردم برای چه باینجا آمده‌ای؟ فرمود بزیارت خضر آمده‌ام، عرض کردم که خضر کجا هستند؟ فرمود قبرش آنجاست و اشاره به سمت بقعه‌ای کرد که نزدیک آنجا بود و معروف است به قدمگاه خضر نبی (ع) و در شبهای چهارشنبه در آنجا شمع روشن مینمایند.

عرض کردم میگویند که خضر هنوز زنده است، فرمود که این خضر پسر عموی ما است و امامزاده میباشد با خود گفتم که این مرد بزرگی است و خوب است که او را راضی نموده و بعنوان مهمانی بخانه‌ام ببرم، دیدم از جای خود برخاست که تشریف ببرد و لبهای او بدعائی متحرك بود، بمن الهام شد که این حضرت حجت علیه السلام است و چون میدانستم که آن حضرت بر گونه مبارک خالی دارد و دندان جلوی او کشاده است لذا برای این منظور بصورت نورانی او نگاه کردم دیدم دست راست را بصورت گذاشته، عرض کردم نشانه‌ای از شما میخواهم فی الحال دست را از صورتش برداشت و تبسمی فرمود من هر دو علامت را مشاهده و خال صورت و دندان را همانطور که شنیده بودم دیدم و یقین نمودم که او خود آن بزرگوار است.

در همانحال مضطرب شده و گمان کردم که آن حضرت ظهور نموده لذا عرض کردم، قربانت کردم کسی از ظهور شما مطلع شده؟ فرمود وقتش نرسیده و روانه شد؛ از غایت دهشت و اضطراب دست و پا و سایر اعضا

از کار مانده و نمیدانستم چه بگویم و چه حاجتی از او بخواهم ، همین اندازه توانستم عرض کنم که آقا آرزوی آن دارم که خدا پنج فرزند بمن بدهد که بنامهای پنج تن آل عبا علیهم السلام آنها را نامگذاری نمایم ، دیدم دستهای مبارك را بطرف آسمان بلند نمود و دعا کرد و فرمود انشاء الله .

بعد از آن هرچه سخن گفته و التماس نمودم توجهی ننمود تا آنکه داخل آن بقعه شد و من از هیبت او نتوانستم داخل آن بقعه شوم و بردرب بقعه ایستادم آن بقعه غیر از آن درب ، درب دیگری نداشت با خود گفتم شاید بیرون بیاید ولی دیدم خیلی طولانی شد و نیامد ، در همین اثناء زنی را دیدم که میخواهد بآن قبرستان داخل شود او را صدا زدم که با من همراه شود و داخل بقعه شوم قبول کرده و با او داخل شدیم .

در داخل بقعه هرچه نگاه کردم کسی را ندیدم و از درون بقعه و بیرونی او هرچه نگاه کردیم اثری ندیدیم با آنکه غیر از يك درب نداشت از دیدن این منظره حالم دگرگون و نزدیک بود حالت غشوه بمن دست دهد .

بالاخره مرا بخانه بردند و در همان ماه اول بیرکت دعای امام زمان علیه السلام به محمد حامله شدم و بعد بعلی و بعد بفاطمه و بعد به حسن اما پس از چند روز حسن از دنیا رفت و خیلی دلتنگ شدم تا آنکه خداوند دو پسر دو قلو بمن مرحمت فرموده که نام یکی را حسن و دیگری را حسین گذاشتم ، بعلاوه فرزند دیگری آوردم که اسم او را عباس نامگذاری نمودم . (۱)

جستجوی معارف و شناخت حقایق از دیدگاه حضرت

مرحوم آیت الله حاج شیخ مجتبی قزوینی از قول مرحوم آیت الله آقای حاج میرزا مهدی اصفهانی نقل کرده که فرمود :

در ایام تحصیل که در نجف اشرف بودم در علم اخلاق و تزکیه نفس و سیر و سلوک از محضر آقای سید احمد کربلائی که یکی از عرفاء بلند پایه بود استفاده میکردم تا آنکه در رشد و کمالات معنوی و تزکیه نفس از نظر ایشان به حد کمال و باصطلاح بمقام قطبیت و فناء فی الله رسیدم او بمن درجه و سمت دستگیری از دیگران را داد و مرا استاد در فلسفه اشراق دانست ؛ او همچنین مرا عارف کامل و قطب فانی فی الله میدانست ولی من که خودم را نمیتوانستم فریب دهم و هنوز از معارف حقه چیزی نمیدانستم دلم آرام نگرفته بود و خود را در کمالات ناقص میدانستم تا آنکه بفکر رسید که شبهای چهارشنبه را به مسجد سهله بروم و متوسل به حضرت بقیه الله ارواحنا فداه بشوم تا شاید آن آقائی که خدای تعالی او را برای ما غوث و پناهگاه خلق کرده توجیهی بمن بفرماید و صراط مستقیم را بمن نشان بدهد .

لذا بمسجد سهله رفتم و از جمیع علوم که :

سر بسر قیل است و قال نه از او کیفیتی حاصل نه حال

و از افکار عرفانی متصوفه و از بافته های فلاسفه خود را خالی کردم و صددرصد با کمال اخلاص و توبه بمقام مقدس آنحضرت خود را در اختیار

گذاشتم ، که ناگهان جمال پر نور حضرت بقیة الله ارواحنا فداء ظاهر شد و بمن اظهار لطف زیادی فرمود ، و برای آنکه میزانی در دست داشته باشم و همیشه با آن میزان حرکت کنم این جمله را بمن فرمودند :

« طاب المعارف من غیر طریقنا اهل البیت مساو لانکارنا » یعنی :

جستجوی معارف و شناخت حقایق از غیر خط ما اهل بیت طهارت مساوی است با انکار ما .

وقتی مرحوم میرزای اصفهانی این جمله را از آنحضرت می شنود متوجه میگردد که باید معارف حقه را تنها و تنها از مضامین آیات قرآن و روایات اهل بیت عصمت و طهارت استفاده کند ، ولذا به مشهد مقدس مشرف میگردد و معارف قرآن و اهل بیت را به پاک طینتان از اهل علم تعلیم میدهد و شاگردانی که همه اهل معنی و تشرف و تزکیه نفس و در صراط مستقیم معارف حقه هستند بجامعه روحانیت تحویل میدهد . (۱)

خلاصی ابوالوفاء شیرازی از زندان ابن الیاس

علامه مجلسی به چند طریق از ابوالوفاء شیرازی نقل کرده که گفت در کرمان بدست « ابن الیاس » اسیر بودم او مرا به زنجیر کشیده بود که خبردار شدم تصمیم گرفته مرا بدار آویزد .

پس امام زین العابدین علیه السلام را بدرگاه خداوند عزوجل شفیع قرار دادم و بخواب رفتم ، در عالم خواب رسول خدا صلی الله علیه و آله را دیدم که بمن فرمود : در هیچکدام از رویداد های دنیا بمن و دخترم و فرزندانم متوسل مشو ، بلکه برای آخرت و آنچه از ثواب از درگاه خداوند میخواهی بما توسل بجو ، اما برادرم ابوالحسن از کسی که بتو ظلم کرده برایت انتقام بگیرد .

عرض کردم یا رسول الله ، مگر نه این است که بفاطمه علیها سلام ظلم شد و او صبر کرد و حق خودش را نیز غصب کردند و صبر کرد چطور برای من از کسی که بمن ظلم کرده انتقام بگیرد ؟ فرمود : آن پیمانی بود که من با او عهد کرده بودم و دستور من بود که بناچار آن آنرا میبایست عمل میکرد که حق آن را هم ادا نمود ولی اکنون وای بر کسی که بردوستانش متعرض شود .

و اما علی بن الحسین ، برای نجات از چنگال پادشاهان و سلاطین و مفسده شیاطین است و محمد بن علی و جعفر بن محمد (ع) برای آخرت و موسی بن جعفر برای عافیت و سلامتی ، و علی بن موسی (ع) برای در

امان بودن از سفرهای دریا و خشکی ، و محمد بن علی (ع) برای روزی خواستن ، و علی بن محمد (ع) برای انجام دادن مستحبات و نیکی به برادران ایمانی و حسن بن علی (ع) برای آخرت و بالاخر ، حضرت حجت علیه السلام برای اینست که هر گاه شمشیر به دم حلقه رسیده و در این هنگام رسول اکرم (ص) بگلوئی خود اشاره کرد و فرمود باو استغاثه کرده و پناهنده شو که او بفریادت میرسد ، و او پناهگاه است برای کسی که باو پناهنده شود .

در اینجا من گفتم ای مولای من ، ای صاحب الزمان من به تو پناهنده ام ، ناگاه شخصی را دیدم که از آسمان فرود آمد در حالیکه بر اسبی سوار و بدستش حربۀ آهنین (یا نورانی) بود ؛ عرض کردم ای مولای من ، شر کسی که مرا اذیت میکند از من دفع فرما . فرمود : دفع کردم و من درباره تو بدرگاه خداوند عزوجل دعا نمودم و خداوند دعایم را مستجاب نمود .

چون صبح فرا رسید ابن الیاس مرا خواست و زنجیر از من برداشت و بمن خلعت عطا کرد و گفت به چه کسی توسل جستی ؟ گفتم بکسی استغاثه کردم که پناه بی پناهان هست ، تا اینکه او از پروردگارش برای من درخواست خلاصی نمود . (۱)

ملاقات شیخ حسین آل رحیم

مرحوم حاج میرزا حسین نوری در کتاب نجم الثاقب نقل میکنند که فاضل دانشمند شیخ باقر کاظمی گفت در نجف اشرف مرد مؤمنی بنام « شیخ حسین رحیم » معروف بآل رحیم بود .

شیخ حسین مردی پاک طینت و درسلك اهل علم بود . او مبتلا به سرفه و سل سینه بود که همراه سرفه اش خون از سینه اش بیرون میآمد و در عین حال مبتلا به تهیدستی و فقر بود که حتی قوت روزانه اش را نداشت و غالباً برای تهیه غذا به اطراف نجف اشرف نزد عربهای بادیه نشین میرفت و از آنها تحصیل قوت و غذا مینمود ، و با اینکه امید بدست آوردن روزی را داشت بمقداریکه کفایتش کند نصیب او نمیکردید .

در همین حال عاشق دختری از اهل نجف شد و بخواستگاری او رفت ولی چون تهیدست و فقیر بود باو زن ندادند و او از اینجهت نیز در هم و غم شدیدی بود ، وقتی فقر و مرض و ناامیدی از ازدواج باو فشار سخت وارد کرد تصمیم گرفت عملی را که در نجف اشرف برای قضاء حوائج معروف است انجام دهد و آن این است که اگر کسی چهل شب چهارشنبه را به مسجد کوفه برود نهایتاً بخدمت حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه میرسد و مرادش برآورده میشود .

شیخ حسین میگفت : که من چهل شب چهارشنبه این عمل را انجام دادم تا اینکه شب چهارشنبه آخر فرارسید ، آن شب از شبهای بسیار سرد

بود و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود و باران هم نم‌نم می‌آمد که من بسوی مسجد کوفه رفتم و چون از سینه‌ام خون می‌آمد و وسیله‌جلو‌گیری آن را نداشتم لذا همان بیرون مسجد در روی دکه‌ای که کنار درب مسجد است نشستم و چیزی بسامن نبود که بوسیله آن خودم را از سرما حفظ کنم .

سینه‌ام تنگ شد ، و غم و اندوهم زیاد گردید ، و دنیا در نظر من کوچک و تاریک شده بود ، و در این اندیشه بودم که شبهای چهارشنبه سپری شد و این شب آخرش هست و من کسی را ندیده و چیزی بر من ظاهر نگردید و اینهمه تعب و رنج بزرگ را با همه مشقت و ترس چهل شب تحمل کردم که از نجف به مسجد کوفه می‌آمدم ، و از این گونه تفکر ها حالت یأس در من پیدا شد .

در همین حال که این فکر ها در مخیله‌ام چرخ میزد ، در گوشه‌ای آتشی را بر افروختم تا بوسیله آن مقدار قهوه کمی را که از نجف با خود آورده بودم گرم کنم . که ناگهان صدای پائی بگوشم رسید خوب نگاه کردم دیدم شخصی از طرف درب مسجد متوجه من شده و بطرف من آمد ، وقتی او را از دور دیدم می‌کدر شدم و با خود گفتم که این مرد عرب از اهالی اطراف مسجد است و برای نوشیدن قهوه نزد من می‌آید و چون قهوه‌ام کم بود شروع کردم با خودم به غرغر کردن که در این شب تاریک من با این قهوه کم چه بکنم و از این صحبت ها .

در همین اندیشه بودم که آن عرب رسید و مرا باسم سلام کرد و در برابر من نشست ؛ من از اینکه آن شخص مرا بنامم صدا کرد تعجب نمودم و گمان کردم که او از آن افرادی است که در اطراف نجف زندگی

میکنند و من در بعضی از اوقات برای تهیه قوت و غذا بنزد آنها می‌رفتم
لذا از او پرسیدم که از کدام طایفه عرب می‌باشید؟ گفت از بعضی از
آنها هستم.

من از هر طایفه از طوایف عرب را که نام می‌بردم میگفت نه نه از
آنها نیستم، لذا آخر بار باحالت ناراحتی و استهزاء باو گفتم شاید تو از
طریطره‌ای و این کلمه‌ای بی معنی بود، از این گفته من تبسمی نمود و
گفت بر تو زیانی وارد نیست من اهل هر کجا که باشم چه چیز تو را
باینجا آورده است؟ من هم گفتم تو چرا مرا در این امر سؤال میکنی؟ برای
توفایده‌ای ندارد که بدانی من از کجا آمده‌ام.

گفت چه ضرر دارد برای تو که مرا آگاه کنی از حالات خود؟ من
از حسن خلق و شیرینی گفتارش تعجب کردم؛ قلبم باو تمایل پیدا کرد
و کم کم هر چه حرف میزد علاقه من باو بیشتر میگردد برای او از
تو تون چپقی درست کردم و باو تقدیم نمودم، فرمود تو بکش من نمیکشم
و برای او يك فنجان قهوه ریختم و باو دادم آنرا گرفت و کمی نوشید
سپس باقی آنرا بمن داد و فرمود تو بقیه را بخور من گرفتم و قهوه
باقیمانده را نوشیدم و ملتفت نبودم که او تمام قهوه فنجان را نوشیده ولی
دمبدم علاقه‌ام باو بیشتر میشد.

باو گفتم ای برادر، خدا ترادر این شب برای من فرستاده که مونس
من باشی آیا با من نمی‌آئی تا با هم در کنار قبر حضرت مسلم علیه السلام
بنشینیم فرمود چرا با تو می‌آیم ولی تو هم داستان و سرگذشت خودت را
بگو باو گفتم سرگذشتم را برایت میگویم.

آنگاه گفتم من از آن روزیکه خودم را شناختم تا بحال در نهایت

تنگدستی و فقر بودم و با اینحال چندین سال است که از سینهام بهمراه سرفه‌ام خون می‌آید، و علاجش را نمیدانم؛ و زن هم ندارم؛ بعلاوه به دختری از اهل محله خودمان در نجف اشرف علاقه پیدا کرده‌ام و بخاطر بی‌چیزی و فقر برایم گرفتن آن میسر نشده است و گروهی از ملاها مرا فریب دادند و گفتند اگر خواستی به حوائج خود برسی به حضرت صاحب‌الزمان علیه‌السلام توسل بجو و چهل شب چهارشنبه را در مسجد کوفه بیتوته کن آن حضرت را می‌بینی و حاجت تو بر آورده می‌شود و امشب چهارشنبه آخرش هست و چیزی ندیدم با اینکه این همه سختی‌ها را تحمل کردم و این است علت آمدن پاینجا و خواسته‌هایم همین چیزهایی است که برایت بیان نمودم.

او بمن بدون اینکه متوجه باشم فرمود اما سینه‌تو خوب شد و آن دختر را بهمین زودی خواهی گرفت و اما فقر تو تا دم مرگت باقی میماند. و من ملتفت فرمایش و بیان او نشدم.

باو گفتم کنار قبر حضرت مسلم نمیرویم؟ فرمود برخیز برویم و جلو افتاد و رفتیم وقتی داخل مسجد شدیم، فرمود نماز تحیت مسجد نمی‌خوانیم؛ گفتم چرا او نزدیک شاخص سنگی که در میان مسجد بود ایستاد و من بافاصله‌ای پشت سر او ایستادم و تکبیر نماز را گفتم و مشغول نماز شدم وقتی سوره حمد را میخواندم دیدم بنحوی سوره فاتحه را میخواند که هیچکس را ندیدم مانند او هرگز چنین قرائتی بخواند.

از حسن قرائت او با خودم گفتم شاید این آقا خودش صاحب‌الزمان علیه‌السلام باشد و بعضی از کلمات او را بیاد آوردم که دلالت بر همین داشت سپس بعد از این خطور قلبی، در حال نماز باو نگاه کردم ناگه دیدم

نور عظیمی او را احاطه کرده بطوری که نمیتوانستم او را تشخیص بدهم و او با اینحال نماز میخواند و من قرائت او را می شنیدم و تمام بدنم به لرزه درآمده و من از ترس او قدرت قطع کردن نماز را نداشتم و بهر نحوی بود نماز را تمام کردم؛ در اینحال دیدم که نوری از زمین بالا رفت.

من با او ندبه و گریه مینمودم و زاری نموده و از بی ادبی نسبت به آنحضرت در مسجد معذرت خواهی میکردم و باو گفتم تو وعدهات راست است و بمن وعده داده بودی که با من به حرم حضرت مسلم (ع) بیائی همینطور که من با آن نور تکلم مینمودم دیدم بطرف قبر مسلم توجه کرده و حرکت نمود منهم عقب او رفتم، نور داخل در قبه مسلم (ع) شد و در فضای زیر گنبد حضرت مسلم قرار گرفت و پیوسته در آنجا بود و من مشغول گریه و زاری بودم تا آنکه طلوع فجر ظاهر و آن نور به آسمان عروج فرمود.

وقتی صبح شد متوجه گفتم او شدم که فرمود اما سینهات خوب شد و ناگاه دیدم که سینهام خوب شده و سرفه در من وجود ندارد و يك هفته نگذشت که خداوند از جائیکه گمان نداشتم برای من گرفتن دختر را آسان کرد و فقر و تهیدستی همانطور که بود باقی است همانطور که حضرت مهدی صلوات الله علیه و علی آباءه خبر داده است. (۱)

بر بستر مرگ حاکم حجاز

آقای حاج میرزا علی حیدری فرمودند : من در تهران این قضیه را از حجة الاسلام والمسلمین جناب شیخ اسحق رشتی شنیده بودم و سپس در سفریکه بشام برای زیارت حضرت زینب سلام الله علیها رفته بودم و به محضر مرحوم آیت الله آقای حاج سید محسن جبل عاملی رسیدم خود ایشان نقل کردند که :

در زمان حکومت شریف علی بر سرزمین حجاز به مکه مکرمه رفتم و قبلاً متوجه شده بودم که در اعمال حج خدمت حضرت بقیه الله ارواحنا فداه خواهم رسید ، و لذا در اعمال حج آنسال زیاد بفکر آن حضرت بودم ولی موفق زیارت آنحضرت نشدم .

لذا تصمیم گرفتم که بوطن برگردم ولی متوجه شدم که راه بین مکه و لبنان بسیار دور است و بهتر این است که در مکه بمانم شاید در سال دیگر موفق به زیارت آنحضرت کردم لذا آنجا ماندم ولی در سال بعد و بعد از آن تا پنج یا هفت سال موفق به زیارت آنحضرت نشدم (تردید بین پنج تا هفت سال از آقای حیدری بود) .

در این بین با حاکم مکه شریف علی آشنائی پیدا کردم و با او گاهی رفت و آمد مینمودم ، او از شرفاء و سادات مکه و مذهبش زیدیه بود یعنی چهار امامی بود و این اواخر خیلی با من گرم بود ، در آخرین سالی که اعمال حج را انجام دادم و دیدم باز هم مثل آنکه نمی توانم موفق به

زیارت آنحضرت شوم برای رفع ناراحتی و نگرانی خودم بیکی از کوه های اطراف مکه بالا رفتم وقتی بالای کوه رسیدم آنطرف کوه چمنزاری بود که هرگز مثل آنرا ندیده بودم باخود فکر کردم چرا در این چند سال که در مکه بوده‌ام برای گردش باینجا نیامده‌ام !؟

وقتی از بالای کوه بمیان آن چمنزار رسیدم دیدم وسط آن خیمه‌های برپا است و در میان خیمه جمعی نشسته‌اند و يك نفر که آثار بزرگی و علم از سیمایش ظاهر است در وسط خیمه نشسته ، مثل اینکه او برای آن جمع درس میگوید و آنچه من از سخنان آن آقا شنیدم این بود که فرمود :

به اولاد و ذراری جده ما حضرت زهرا سلام الله علیها در موقع مردن ایمان و ولایت تلقین میشود و هیچیک از آنها بدون مذهب حقه و ایمان کامل از دنیا نمیرود .

در این بین شخصی از طرف مکه آمد و به آن آقا گفت شریف محضر است تشریف بیاورید !

با شنیدن این جمله من حرکت کردم و بطرف مکه رفتم و یکسره وارد قصر ملك شدم و دیدم که او در حال احتضار است و علما و قضات اهل سنت اطرافش نشسته‌اند و او را بمذهب اهل سنت تلقین میکنند ، اما او بهیچوجه حرفی نمیزند و فرزندش کنار بسترش نشسته و متأثر است .

ناگهان دیدم همان آقائی که درخیمه درس میداد از در وارد شد و بالای سر شریف نشست ولی معلوم بود که تنها من او را می بینم زیرا من باو نگاه میکردم ولی دیگران از او غافل بودند اما درمن هم طوری تصرف شده بود که نمی توانستم سلام کنم و یا از جا حرکت نمایم .

در این حال آن آقا رو کرد به شریف و فرمود : « قل اشهد ان لا اله الا الله » یعنی بگو شهادت میدهم که خدائی جز خدای یکتا وجود ندارد شریف گفت : اشهد ان لا اله الا الله .

سپس فرمود : بگو « اشهد ان محمداً رسول الله » شریف گفت : اشهد ان محمداً رسول الله .

آنگاه فرمود : بگو « اشهد ان علياً حجة الله » شریف گفت : اشهد ان علياً حجة الله « او همینطور يك يك از امامان معصوم عليهم السلام را نام برد و شریف اقرار با آنها را تلقین کرد ، شریف علی هم مرتب جواب میداد و اقرار مینمود تا آنکه بنام مقدس حضرت بقیة الله ارواحنا فداه رسید آن آقا فرمود : یا شریف « قل اشهد انك حجة الله » یعنی ای شریف بگو شهادت میدهم که تو حجت خدائی ، شریف هم گفت : شهادت میدهم که تو حجت خدائی .

در اینجا فهمیدم که دو مرتبه است که موفق زیارت حضرت بقیة الله علیه السلام میشوم ولی متأسفانه آن چنان قدرت از من گرفته شده بود که نمیتوانستم با او حرف بزنم و یا عرض ارادت کنم .

مرحوم آیه الله آقای حاج سید محسن جبل عاملی در سال ۱۳۷۱ قمری در شام از دنیا رفت و در راه دو صحن حضرت زینب علیها السلام مدفون گردید . (۱)

دفاع امام زمان (ع) از اسلام و امیر المؤمنین و ابوطالب علیها السلام

یکی از علمای معاصر نقل نموده است که : در سال ۱۳۵۳ شمسی بمکه معظمه مشرف شدم ، یکی از روزها که برای طواف بمسجدالحرام رفته بودم جمعی را دیدم که در گوشه مسجدالحرام نشسته و خطیبی از اهل سنت برای آنها سخن میگفت .

تزدیک رفتم تا ببینم چه میگوید ، دیدم درباره حضرت ابوطالب سخن میگوید و ادعا میکند که او ایمان نیاورده و اگر حمایتی از پیغمبر داشته بخاطر عدم ایمان بحالش سودی ندارد !! از جهالت و نادانی او خشمگین شدم بحدی که چشمانم پر از اشک شد ، متوسل بحضرت ولی عصر (ع) شدم ، عرضه داشتم آقامنکه چاره‌ای ندارم خودت جواب این نادان را بده .

پس از اعمال حج برای زیارت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و آئمه بقیع علیهم السلام بمدینه رفتم ، یکروز صبح در حرم حضرت رسول (ص) پس از فریضه صبح ناگهان مرد عربی را دیدم که ایستاد و بزبان عربی فصیح مشغول سخنرانی شد و مردم با اینکه معمولاً بعد از نماز اکثراً مسجد را ترك میکنند معذک کسی از جا بلند نشد و سخنان آن عرب را استماع میکردند .

آن روز درباره عظمت اسلام سخن گفت و از سران ممالک اسلامی

انتقاد کرد و از نابسامانی مسلمین اظهار تاسف نمود سخنانش که پایان رسید خواستم با او آشنا شوم نزدیک رفتم ولی بخاطر کثرت جمعیت نتوانستم خود را باو برسانم !!

فردا نیز پس از نماز صبح همان شخص از جا بلند شد و به سخنرانی پرداخت و من تا دو متری او نزدیک رفتم ولی بخاطر ازدحام جمعیت همانجا نشستم . آنروز دربارهٔ خلافت بسلافصل امیرالمؤمنین علی (ع) سخن گفت و آشکارا شیخین را مورد تخطئه قرار داد خیلی تعجب کردم باخود میگفتم چطور جرأت میکند در میان اهل سنت چنین سخن میگوید و خدا کند کسی باو آزاری نرساند در پایان سخنرانی جلو رفتم تا با او آشنا شوم ولی باز هم موفق نشدم و او را ندیدم .

روز سوم که باتفاق پدرم و جمعی از اهل کاروان و ایرانیان بمسجد پیغمبر رفتیم من جلو رفتم و پهلوئی آن ستونی که هر روز از آنجا سخن میگفت جا گرفتم ، همینکه نماز صبح تمام شد آن آقا را دیدم که کنار ستون ایستاد و شروع بسخن کرد ، امروز دربارهٔ ایمان حضرت ابوطالب علیه السلام سخن گفت و دلائل فراوانی برای اثبات این موضوع بیان داشت سخنانش که پایان رسید با اینکه کنارش بودم ولی متاسفانه باز هم موفق نشدم دستش را ببوسم ، چون دسترسی به وی پیدا نکردم تا از نظرم ناپدید شد .

پدرم گفتم عجب بیان شیرینی داشت و سخنانش را با عربی فصیح بیان می کرد ، پدرم گفت او که بزبان فارسی سخن میگفت !! دیگری از ایرانیان که زبانش ترکی بود گفت منکه بزبان ترکی از او می شنیدم معلوم شد که هر کس سخنان آن آقارا بزبان خودش می شنیده است . (۱)

مرد پینه دوزی که خدمت حضرت میرسد

در تهران مرد پینه دوزی بنام سید عبدالکریم که او را کم دیده بودم نه بخاطر آنکه باو علاقه نداشتم بلکه بخاطر کمی سن لیاقت معاشرت با او را در خود ندیدیم ولی اکثر علماء اهل معنی معتقد بودند که گاهی حضرت بقیه الله علیه السلام بمنزله محقر او تشریف میبرند و با او می‌نشینند و هم صحبت می‌شوند لذا بعضی از آنها بامید آنکه زمان تشریف فرمائی حضرت ولی عصر علیه السلام را درک کنند ساعتها در مغازه او می‌نشینند و انتظار ملاقات حضرت را می‌کشیدند و شاید بعضیها هم بالاخره بخدومتش مشرف می‌شدند .

مرحوم سید عبدالکریم اهل دنیا نبود حتی خانه مسکونی نداشت و تنها راه درآمدش کفاشی و پینه دوزی بود، یکی از تجار محترم بازار تهران تهران که بسیار مورد وثوق علماء بزرگ و مراجع تقلید بود برای من نقل میکرد که :

مرحوم سید عبدالکریم در منزل یکی از اهالی تهران مستأجر بود با اینکه صاحب خانه زیاد رعایت حال او را میکرد در عین حال وقتی اجاره‌اش بسرآمده بود حاضر نشد که دوباره منزل را باو اجاره دهد و باو ده روز مهلت داده که منزل دیگری برای خود تهیه کند، روز دهم در عین اینکه نتوانسته بود خانه دیگری اجاره کند منزل را طبق وعده‌ای که بصاحب خانه داده بود تخلیه کرده و وسائل منزل را کنار کوچه

گذاشته بود و نمیدانست که چه باید بکند ؟

در این بین حضرت بقیة الله ارواحنا فداء نزد او میروند و میگویند ناراحت نباش اجدادمان مصیبتهای زیادی کشیده اند سید عبدالکریم میگوید درست است ولی هیچیک از آنها مبتلا به ذلت اجاره نشینی نشده بودند .

حضرت ولی عصر ارواحنا فداء تسمی میکند و باین مضمون بامختصر کم و زیادی میفرماید درست است ما ترتیب کارها را داده ایم و من میروم و پس از چند دقیقه دیگر مسئله حل میشود .

آن تاجر تهرانی که قضیه را نقل میکرد در اینجا اضافه کرد و گفت که شب قبل من حضرت ولی عصر ارواحنا فداء را در خواب دیدم ایشان بمن فرمودند فردا صبح فلان منزل را بنام سید عبدالکریم میخری و در فلان ساعت او در کوچه نشسته میروی و کلید منزل را باو میدهی .

تاجر تهرانی میگوید من از خواب بیدار شدم و ساعت ۸ صبح بسراغ آن منزل رفتم دیدم صاحب آنخانه میگوید چون مقروض بودم دیشب متوسل به حضرت بقیة الله ارواحنا فداء شدم که این خانه بفروش برسد تا من بتوانم قرضم را بدهم . در آنحال من خانه را خریدم و کلیدش را گرفتم و وقتی خدمت مرحوم سید عبدالکریم رسیدم که هنوز تازه حضرت بقیة الله ارواحنا فداء تشریف برده بودند رحمهما الله تعالی (۱)

ملاقات با حضرت در مسجد سهله

آقای سید جعفر پسر سید باقر قزوینی میگوید یکوقتی من با پدرم بطرف مسجد سهله میرفتیم هنگامیکه بنزدیک مسجد رسیدیم با او گفتم این صحبتها که از مردم میشنوم که هر کس چهل شب چهارشنبه بمسجد سهله برود حضرت مهدی علیه السلام را میبیند، بنظر من اصلی ندارد. پدرم با خشم متوجه من شد و گفت چرا اصلی نداشته باشد؟ تو خیال میکنی هر چه را که آنرا ندیدی یا هر چیزی که چشم تو او را نمی بیند اصلی ندارد؟ و زیاد مرا مورد سرزنش قرار داد که من از گفته هایم پشیمان شدم.

سپس با او وارد مسجد شدیم، در آنموقع مسجد خالی از مردم بود وقتی پدرم در وسط مسجد ایستاد که دو رکعت نماز استیجاری بخواند شخصی از طرف مقام حضرت حجت علیه السلام نزد او آمد و بر او سلام کرد و با او مصافحه نمود.

در آنحال پدرم نگاهي بمن کرد و گفت پس این شخص کیست؟ گفتم آیا او حضرت مهدی علیه السلام است؟! گفت پس کیست؟ و تا من از جا برخاستم که دنبال او بدوم دیدم کسی در داخل مسجد نیست و هر چه گشتم نه در داخل و نه در خارج اثری از آن شخص دیگر ندیدم. (۱)

ملاقات معروف حاج علی بغدادی

مرحوم حاج میرزا حسین نوری و مرحوم شیخ عباس قمی و علامه مجلسی رضوان الله تعالی علیهم در کتابهایشان حکایت مرد صالح و متقی و سعادتمند مرحوم حاج علی بغدادی را نقل کرده‌اند که از اینقرار است :

حاج علی بغدادی نقل نموده که هشتاد تومان سهم امام علیه السلام بعهده‌ام بود ؛ لذا بنجف اشرف رفته و بیست تومان آنرا بمرجع عالیقدر حضرت آیه الله حاج شیخ مرتضی انصاری اعلی الله مقامه دادم و بیست تومان دیگر را به جناب شیخ محمد حسن مجتهد کاظمینی و بیست تومان را هم به جناب شیخ محمد حسن شروقی تقدیم نمودم و فقط بیست تومان بر ذمه‌ام باقی ماند که تصمیم داشتم وقتی ببغداد برگشتم آنرا به شیخ محمد حسن کاظمینی بدهم و مایل بودم که در ادای آن مقدار سهم امام عجله کنم .

روز پنجشنبه‌ای بود که به کاظمین بزیات حضرت موسی بن جعفر و حضرت امام محمد تقی علیهما السلام رفتم و خدمت جناب شیخ محمد کاظمینی آل یس رسیدم و قدری از آن بیست تومان را تقدیم و باو گفتم بقیه مبلغ را بعد از فروش اجناس بتدریج بمن حواله دهند که به اهلس بپردازم و عصر همان روز قصد بغداد کردم ، ولی جناب شیخ خواهش کرد بمانم عذر خواستم و گفتم باید مزد کارگران کارخانه شعربافی را بدهم چون رسم من چنین بود که مزد کارگران را در عصر پنج شنبه هر هفته پرداخت می‌کردم .

لذا بطرف بغداد حرکت نمودم يك سوم راه را رفته بودم که بر خورد کردم با سید جلیلی که از طرف بغداد رو بمن می آمد وقتی بمن نزدیک شد سلام کرد دستهای خود را دراز کرد که با من مصافحه و معانقه نماید و فرمود « اهلا و سهلا » و مرا در بغل گرفت و با هم با کمال محبت معانقه کرده و یکدیگر را بوسیدیم .

آن سید عمامه سبز روشنی بر سر داشت و خال بزرگ سیاهی بر روی صورت نازنینش بود

سپس ایستاد و فرمود حاج علی خیر است کجا میروی ؟ عرض کردم کاظمین علیهما السلام را زیارت کرده ام و به بغداد بر میگردد ، فرمود امشب شب جمعه است بیا به کاظمین برگردیم ، گفتم آقای من نمیتوانم و امکانات ندارم .

فرمود داری ، برگرد تا نزد جدم امیرالمؤمنین علیه السلام شهادت دهم که تو از دوستان ماهستی و شیخ هم شهادت میدهد ، ماد را شاهد میشویم و خدای تعالی هم فرموده دو شاهد بیاورید (این مطلب اشاره ای بود به آنچه من در دل نیت کرده بودم که وقتی جناب شیخ را دیدم از او خواهش کنم چیزی بنویسد و در آن شهادت دهد که من از موالیان اهل بیت عصمت و طهارتم و آنرا در گفتم بگذارم) .

عرض کردم شما این مطلب را از کجا میدانید و چطور شهادت میدهید؟ فرمود کسی که حق او را باو میرسانند چگونه رساننده را نمیشناسد؟! گفتم چه حقی؟ فرمود آنچه به و کلای من رساندی! گفتم و کلای شما کیست؟ فرمود شیخ محمد حسن! گفتم او و کیل شما است؟! فرمود آری و کیل من است .

در اینجا در خاطر من خطور کرد که این سید جلیل مرا با اسم صدا زد با آنکه من او را نمی‌شناسم ، بخود گفتم شاید او مرا می‌شناسد و من او را فراموش کرده‌ام ، باز در دلم گفتم که این سید از سهم سادات از من چیزی میخواهد و خوش دارم که از سهم امام چیزی باو تقدیم کنم ، لذا باو گفتم از حق شما پولی نزد من بود که به آقای شیخ محمد حسن مراجعه کردم و باید با اجازه او چیزی بدیگران بدهم ، آن سید بزرگوار بروی من تبسمی کرد و فرمود بله بعضی از حقوق ما را به و کلای مادر نجف رساندی گفتم آنچه را داده‌ام قبول است ؟ فرمود بله .

من با خود گفتم این سید کیست که علماء اعلام را و کیل خود میداند و قدری تعجب کردم و با خود گفتم البته علماء و کیلند در گرفتن سهم سادات .

سپس بمن فرمود برگرد با هم برویم جدم را زیارت کن ، من برگشتم ، دست چپ من در دست راست او بود و با هم قدم زنان بطرف کاظمین میرفتیم .

در طرف راست ما نهر آب صاف سفیدی جاری بود و درختان مرکبات لیمو و نارنج و انگور و غیره همه با میوه در يك وقت با آنکه موسم آنها نبود بر سر ما سایه افکنده بود .

گفتم این نهر و این درختها چیست ؟ فرمود هر کس از دوستان ما باشد و جدم را زیارت کند اینها با او هست ؛ عرض کردم سئوالی دارم فرمود بپرس .

گفتم مرحوم شیخ عبدالرزاق مدرس بود روزی نزد او رفتم شنیدم میگفت کسیکه در تمام عمر خود روزها را روزه بگیرد و شبها را به عبادت

مشغول باشد چهل حج و چهل عمره کند و در میان صفا و مروه بمیرد
و از دوستان و موالیان امیرالمؤمنین علیه السلام نباشد برای او فائده‌ای
ندارد؟ فرمود آری والله برای او چیزی نیست !!

سپس از احوال یکی از خویشاوندان خود سؤال کردم و گفتم آیا
او از موالیان امیرالمؤمنین علیه السلام هست؟ فرمود بله او و هر کس
متعلق به تو است از موالیان خواهد بود.

گفتم ای آقای من سئوالی دارم فرمود بپرس؛ عرض کردم نوکران
امام حسین علیه السلام در روضه‌ها و مجالس عززا میخوانند که ^{از} سلیمان
اعمش سؤال نمودند که زیارت سیدالشهداء چطور است او در جواب گفت
بدعت است، شب که شد سلیمان اعمش در خواب دید که هودجی در میان
زمین و آسمان است سؤال کرد که در میان این هودج چه کسی است؟
گفتند حضرت فاطمه زهرا و خدیجه کبری سلام الله علیها هستند.

گفت کجا میروند؟ گفتند چون امشب شب جمعه است زیارت امام
حسین علیه السلام میروند و دید رقعۀ هائی را از هودج میریزند که در
آنها نوشته شده: « امان من النار لزوار الحسين علیه السلام فی ليلة الجمعة
امان من النار یوم القيمة ». یعنی امان نامه‌ای است از آتش برای زوار
سید الشهداء علیه السلام در شب جمعه و امان است از آتش روز قیامت.
آیا این حدیث صحیح است؟ فرمود بله راست ^{است} والله و اشك از چشمان او
جاری شد و گریه نمود.

گفتم ای آقای من سئوالی دارم فرمود بپرس گفتم در سال هزار
و دوست و شصت و نه به زیارت حضرت علی بن موسی الرضا رفتم در قریه
درود (نیشابور) یکی از عربهای شروقیه را که از بادیه نشینان طرف

شرقی نجف اشرفند ملاقات کردم و او را مهمان نمودم و در ضمن از او پرسیدم ولایت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام چگونه است؟ گفت بهشت است، تا امروز پانزده روز است که من از مال مولایم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام میخورم نکیر و منکر چه حق دارند در قبر نزد من بیایند حال آنکه گوشت و خون من از طعام آنحضرت روئیده شده آیا صحیح است که ابا الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام می آید و او را از دست منکر و نکیر نجات میدهد؟ فرمود آری والله جد من ضامن است.

سپس گفتم آقای من سؤال کوچکی دارم فرمود بپرس گفتم زیارت من حضرت رضا را قبول است؟ فرمود انشاءالله قبول است.

آنگاه گفتم آقای من سئوالی دارم فرمود بپرس گفتم زیارت حاج احمد بزاز باشی قبول است یا نه؟ او بسا من در راه مشهد رفیق و شریک در مخارج بود، فرمود زیارت عبد صالح قبول است.

باز گفتم سئوالی دارم فرمود بپرس گفتم فلانکس از اهل بغداد که همسفر ما بود زیارتش قبول است؟ جوابی نداد.

مجدداً گفتم آقای من این کلمه را شنیدی یا نه زیارتش قبول است؟ باز هم جوابی نداد (حاجی مذکور نقل کرد که ایشان با چند نفر دیگر از مترفین و خوشگذرانهای بغداد بود و دائماً به لهو و لعب مشغول بود و مادر خود را نیز کشته بود).

در این موقع رسیدیم به مکانی از جاده وسیعه که دو طرف آن باغهایی بود و روبروی شهر کاظمین قرار گرفته بود و قسمتی از آن جاده متعلق به ایتام سادات بود که حکومت بزور از آنها گرفته بود و

اضافه کرده بود به جاده و معمولا اهل تقوی از آن راه عبور نمیگردند ولی دیدم آنجناب از روی آن قطعه راه میروند ! گفتم ای آقای من این زمین مال بعضی از ایتام سادات است تصرف در آن جائز نیست ، فرمود این مکان مال جد ما حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و ذریه او و اولاد ما است و برای موالیان ما تصرف در آن حلال است .

در نزدیکی همین محل باغی بود که متعلق به حاج میرزا هادی است او از ثروتمندان معروف ایران بود که در بغداد سکونت داشت گفتم سیدی میگویند زمین باغ حاج میرزا هادی مال حضرت موسی بن جعفر علیه السلام است این حرف راست است ؟ فرمود چه کار داری باین و جوابی نداد .

در اینحال رسیدیم به جوی آبی که از شط دجله برای مزرعه ها و باغهای آنجا کشیده اند و از جاده میگذرد و دو راهی واقع میشود که از هر دو راه میتوان بکاظمین رفت ، یکی راه سلطانی است و دیگری راه سادات و آنجناب بطرف راه سادات تمایل پیدا کرد ؛ گفتم بیا از اینراه سلطانی برویم فرمود نه از راه خودمان میرویم .

از آنجا چند قدمی که برداشتم یکباره خودم را در صحن مطهر کاظمین کنار کفشداری دیدم ؛ هیچ کوچه و بازاری را ندیدم و داخل ابوان شدیم و از طرف باب المراد که طرف شرقی و طرف پائین پا است وارد شدیم و آقا در رواق مکث فرمود و اذن دخول نخواند و وارد شد و ایستاد و فرمود زیارت بکن گفتم من سواد ندارم فرمود برای تو زیارت بخوانم ؟ گفتم بلی .

فرمود : اَدْخُلْ يَا اللهُ ؛ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللهِ ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا

امیر المؤمنین و همچنین بر هر يك از ائمه عليهم السلام سلام کرد تا رسید به حضرت امام حسن عسکری علیه السلام و گفت السلام عليك يا ابا محمد الحسن العسکری بعد از آن بمن فرمود امام زمانت را میشناسی؟ گفتم چطور نمی‌شناسم؛ فرمود باو سلام کن گفتم السلام عليك يا حجة الله يا صاحب الزمان يا بن الحسن، آقا تبسمی کرد فرمود عليك السلام ورحمة الله وبركاته.

پس داخل حرم شدیم و خود را به ضریح مقدس چسباندیم و ضریح را بوسیدیم بمن فرمود زیارت بخوان گفتم سواد ندارم فرمود من برای تو زیارت بخوانم گفتم، بله فرمود کدام زیارت را برای تو بخوانم؟ گفتم هر زیارتی که افضل است، فرمود زیارت امین الله افضل است، سپس مشغول زیارت امین الله شد و آن زیارت را باین نحوه خواند «السلام عليك يا امينى الله فى ارضه و حجتيه على عباده... تا آخر زیارت امین الله».

در اینوقت چراغهای حرم را روشن کردند یعنی شمعها روشن شد ولی دیدم حرم روشنی دیگری دارد، مانند نور آفتاب و شمعها مثل چراغی بودند که در آفتاب روشن باشد و چنان غافل بودم که اصلا متوجه این همه نشانه‌ها و آیات نمیشدم.

وقتی زیاتمان تمام شد از طرف پائین پا بطرف شرقی حرم مطهر آمدیم بمن فرمودند مایلی جدم امام حسین علیه السلام را زیارت کنی؟ گفتم بله شب جمعه است زیارت میکنم، آقا زیارت وارث را برایت خواند در این موقع اذان مغرب گفته شده بود، بمن فرمود به جماعت ملحق شو و نماز بخوان ما باهم به مسجدی که پشت سر مقدس است رفتیم آنجا نماز جماعت اقامه شده بود خود آقا بطور فرادی مشغول نماز شد و من در صف اول ایستادم و نماز خواندم پس از فراغ نماز نگاه کردم دیدم

او نیست باعجله از مسجد بیرون آمدم و در حرم گردش کردم او را ندیدم و قصدم این بود که او را پیدا کرده و چند قرانی باو بدهم و شیافگاه او را به مهمانی برده و از او نگهداری نمایم .

در این موقع از خواب غفلت بیدار شدم باخودم گفتم این سید که بود این همه معجزات و کرامات که از او واقع شد و من امر او را اطاعت کردم و از میان راه برگشتم و آن آقا اسم مرا میدانست و جریان شهادت او و اطلاع از خطورات قلبی و دیدن آن درختها و آب جاری و میوه های گوناگون در غیر فصل و فرموده او که بامام زمانت سلام کن و بعد جواب سلام مرا باتبسم مرحمت فرمود و ...

لذا به کفشداری آمده و پرسیدم آقائیکه با من مشرف شد کجارت ؟ گفتند بیرون رفت ، خلاصه او را پیدا نکردم و آن شب را بصبح آورده و خدمت آقای شیخ محمد حسن رفتم و جریان را نقل نمودم او با دست خود که بدهان خود گذاشت بمن فهماند که این داستان را بکسی نگویم و فرمود خدا تو را موفق کند .

منهم این قضیه را بکسی نگفتم تا آنکه یکماه از این جریان گذشت یکروز در حرم مطهر کاظمین علیهما السلام سید جلیلی را دیدم نزد من آمد و پرسید چه دیده ای ؟ گفتم چیزی ندیدم ، او باز اعاده کرد منم باز گفتم چیزی ندیده ام و بشدت آنرا انکار کردم ، ناگهان او از نظرم غائب شد و دیگر او را ندیدم . (۱)

اعجاز حضرت به زائر حضرت رضا (ع)

مرحوم آقای حاج سید محمد زنجانی از مرحوم آقا شیخ حاج آقا ساوجی نقل کرد که او گفت : عازم مشهد بودم ، به شاهرود که رسیدیم در آنجا تب سنگینی در خود احساس کردم ولی با آنحال با قافله براه افتادم تا رسیدیم به خیرآباد که از بناهای خیریه آصف الدوله شیرازی است و در آنجا دیدم تب خیلی زیاد و حال بسیار سنگین شده مخصوصاً خستگی راه هم مزید بر علت شده بود ، همانطور بیحال افتادم وقتی بهوش آمدم دیدم قافله حرکت نموده و از من غفلت نموده و مرا بیدار نکرده‌اند .

لذا به گمان اینکه شاید قافله در این نزدیکی حرکت کرده باشد براه افتادم بامید اینکه بقافله برسم ؛ مقداری از راه را که پیمودم دیدم اثری از قافله نیست و کم کم شب هم فرار رسید و بیابان در تاریکی و تب و تنهائی فرو رفت و من هم از رسیدن بقافله مأیوس گشتم و وحشت فوق العاده‌ای بر من مستولی شد .

در این اثناء رسیدم بیک نفری که جلوتر از من میرفت او گفت از قافله عقب مانده‌ای ؟ گفتم بلی گفت میرسی انشاء الله .

سپس به اتفاق راه افتادیم در این بین توجه بحال خود نموده و دیدم تب ندارم و حال بهبود یافته و چند قدمی که راه رفتیم بیک آبادی رسیدیم دقت کرده دیدم میامی است ، آن رفیق من داخل کاروانسرا شد

ولی من در کاروانسرا که دکان بقالی بود ایستاده و از بقال پرسیدم که قافله کجا ورود کرده؟ گفت کدام قافله؟ گفتم قافله‌ای که امشب از خیرآباد حرکت کرده گفت قافله‌ای که امشب از خیرآباد حرکت کرده فردا دو ساعت از آفتاب رفته باینجا وارد میشود و حال آنکه هنوز چند ساعت از امشب باقی است.

بعد بسراغ همان رفیقم بداخل کاروانسرا وارد شدم ولی دیدم کسی نیست برگشتم و از بقال پرسیدم که رفیق من کجا رفت؟ گفت من ترا تنها دیدم رفیقی با شما ندیدم گفتم او با من بود منکه با تو مشغول مذاکره بودم او رفت توی کاروانسرا، گفت نه من کسی غیر از تو را ندیدم.

حاج آقا ساوجی میگوید آنوقت من ملتفت شدم که قضیه از چه چه قرار است لذا در آنجا ماندم تا صبح شد و یکی دو ساعت از آفتاب گذشته بود که قافله مذکور وارد شد. (۱)

سید بحر العلوم مورد عنایت حضرت قرار میگیرد

مرحوم میرزای قمی صاحب قوانین نقل میکند که من با علامه بحر العلوم بدرس آقا باقر بهبهانی میرفتیم و با او درسها را مباحثه میکردیم و بیشتر اوقات من درسها را برای سید بحر العلوم تقریر می نمودم تا اینکه من بایران آمدم پس از مدتی در بین دانشمندان آن زمان مرحوم سید بحر العلوم به بزرگی و مقام علمی مشهور گردید .

شهرت علمی او موجب تعجب من گردیده و بخودم می گفتم که او چندان استعدادی نداشت چگونه این چنین معرفتی پیدا کرد تا آنکه بعراق رفته و در نجف اشرف سید بحر العلوم را ملاقات نمودم .

روزی از روزها در یکی از جاسه ها مسئلهای عنوان شد و مرحوم سید در آنجا طوری وارد بحث شد که من دیدم واقعاً دریای مواجی است که باید جداً او را بحر العلوم نامگذاری کرد .

روزی در جای خلوت از او پرسیدم آقا آنوقتها که با هم بودیم شما این مرتبه از استعداد و دانش را نداشتید و از من در درسها استفاده میکردید ؛ در صورتی که الان میبینم شما از نظر علم فوق العاده اید !!

مرحوم سید فرمود میرزا ابولقاسم جواب سؤال شما از اسرار است ولی با این شرط بتو میگویم که قول بدهی تا من زنده ام بکسی نگوئید لذا قبول کردم .

آنگاه فرمود چرا اینطور نباشد در حالی که حضرت بقیه الله الاعظم

ارواحنا فداء در یکی از شبها در مسجد کوفه مرا به سینه خود چسبانید
گفتم چگونه خدمت آنحضرت رسیدید؟

فرمود شبی به مسجد کوفه رفته بودم دیدم آقایم حضرت وای عصر
عجل الله تعالی فرجه مشغول عبادت است ایستادم و سلام کردم جواب
سلام را داد و فرمود مهدی جلو بیا؛ من کمی جلو رفتم فرمود جلوتر
بیا و همینطور امر مینمود تا آنکه آغوش پرمهر خود را باز و مرا در بغل
گرفته و به سینه مبارکش چسباندند، در آنوقت آنچه خدا خواست که به
این قاب و سینه سرازیر شود سرازیر کرد و از آن موقع من به اینهمه
فضائل رسیدم . (۱)

رفع نگرانی از خاطر يك روحانی مشهدی

صدیق دانشمند و سید بزرگوار حجة الاسلام حاج سید حسن ابطحی میفرمود . در سال ۱۳۶۱ شمسی هجری که سال ترور علماء و انقلابیون ایران نام گرفته است و تاحدی از این جهت هرج و مرج و ناامنی در ایران مستقر بود من بخاطر تهدید بعضی از منافقین و نداشتن وسیله دفاعی و سکونت در محلی که تا حدی امنیت نداشت سه شبانه روز نگرانی و وحشت عجیبی بر من مسلط شده بود هر چه خواستم باتلقین توکل بخدا خودم را از آن نگرانی نجات دهم میسر نشد .

تابالاخره شب سوم که شب جمعه‌ای بود نگرانیم بطوری شدت پیدا کرد که هیچگاه از اول عمرم تا آنشب آنطور نگرانی در خود ندیده بودم خواب از سرم پریده بود و از طرفی هم که بهیچوجه نمیخواستم کسی از راز دلم اطلاع پیدا کند حتی خانواده‌ام متوجه آن نگرانی نشده بود پریز تلفن را کشیده بودم که مبادا دشمنی باز تلفنی مرا تهدید کند و نگرانیم بیشتر شود .

اما برای چند دقیقه که بخیال خودم پریز تلفن را وصل کردم که به جایی تلفن بزنگ قبل از آنکه من تلفن کنم صدای زنگ تلفن بلند شد وقتی گوشی را برداشتم صدای آشنائی بود که از راه دور تلفن میزد ، در عین حال گفتم شما که هستید ؟ گفت من خادمی (متوجه شدم که او جناب حجة الاسلام آقای حاج شیخ محمد خادمی شیرازی است) .

گفتم بله قربان از کجا تلفن میزنید ؟ گفت از قم مسجد جمکران (من تا آنشب نمیدانستم مسجد جمکران تلفن دارد) ، گفتم مگر مسجد جمکران تلفن دارد ؟ گفت بله و شماره تلفن مسجد جمکران را بمن داد سپس گفت در اینجا امشب شخصی که شما را می شناسد خدمت حضرت بقیة الله ارواحنا فداء رسیده و آنحضرت باو فرموده که آقای ابطحی در مشهد نگرانی فوق العاده ای دارد به خادمی بگو که با تلفن باو بگوید که نگرانی نداشته باشد ما باو کمک میکنیم و حافظ او ما هستیم و بلاها را از او دفع مینمائیم و اگر بوسیله تلفن نگرانش رفع نشد باید آقای خادمی بمشهد برود و او را از نگرانی و ناراحتی بیرون بیاورد !!

من وقتی این جملات را از معظم له شنیدم گریهام گرفت با خود گفتم بین ما چقدر از آن آقا غافلیم و او تا چه حد بفکر ما است ؛ آنهم به فکر مثل من که سر تا پا گناهم ، سر تا پا غفلتم ، سر تا پا ناشکری و بدون صلاحیتیم (البته بعقیده مؤلف آقای ابطحی شکسته نفسی میکند چون امام از گناهکار حمایت نمیکند که هیچ معلوم نیست سلامتی مذنب را هم بخواهد) در هر حال فرمودند :

و خلاصه آنشب بکلی نگرانیم بر طرف شد زیرا پس از این اعجاز که من تا آنروز آنطور نگران نشده بودم و کسی جز خدا و امام زمان (ع) از نگرانی من اطلاع نداشت و در تلفن آنطور صریح مطلب گفته شد چطور بازهم نگران باشم ، بله اگر ایمانم قوی بود قبل از اینهم نگرانی پیدا نمیکردم .

بهر حال بد معظم له گفتم من با این تلفن نگرانیم بکلی رفع شد و با این نوید که آن محبوب ، آن امام ، آن آقا و سرور و مولی بمن توجه

دارند حاضر در دهان شیر بروم ، ولی اگر شما برای زیارت حضرت ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام بمشهد بیائید ما را هم خوشحال کرده‌اید ، فرمود نه بیشتر از این مأموریت نداشتم . بالاخره خدا حافظی کرد و گوشی تلفن را گذاشت و با این پیغام علاقه و معرفت مرا بوجود مقدس آنحضرت زیاد تر کرد . (۱)

حضرت در حرم جدش موسی بن جعفر (ع)

شخصی بنام ابوالحسین ابی البغل میگوید: از جانب « ابی منصور بن ابی صالحان » ماموریتی بعهده من قرار گرفت و بین من و او نزاعی واقع گردید که من بر جان خود ترسیدم و بخاطر حفظ جانم مدتی را در حال ترس و وحشت مخفی بودم تا اینکه تصمیم گرفتم زیارت قبر امام هفتم حضرت موسی بن جعفر علیه السلام بروم، در شب جمعه‌ای بود که بمقابر قریش رفتم و اراده نمودم که آن شب را در حرم مطهر امام علیه السلام بمانم و مشغول دعا و مناجات و توسل شوم و آن شب باد و بارانی هم بود.

لذا از ابی جعفر که همه کاره حرم مطهر بود خواهش کردم که تمام درب‌های حرم منوره را ببندد و نگذارد کسی داخل شود تا من با خیال راحت در آن مکان خلوت مشغول عبادت و دعا و توسل کردم. او نیز مطابق خواسته‌ام رفتار نمود و درب‌ها را بست و آنشب باد و باران زیادی آمد که مانع رفت و آمد مردم شد و من که تا نصف شب مشغول زیارت و نماز و دعا بودم ناگهان صدای پایی را از سمت قبر حضرت موسی بن جعفر علیه السلام شنیدم.

نگاه کردم دیدم مردی مشغول خواندن زیارت است و او به حضرت آدم و پیامبران اولوالعزم علیهم السلام سلام کرد و پس از آن بر یکایک از ائمه علیهم السلام تا رسید بنام صاحب الزمان علیه السلام که او را سلام نکرد

و این کار او باعث تعجب من گردید و با خود گفتم شاید او را فراموش کرده یا او را نمی‌شناسد و یا اینکه یازده امامی هست؛ وقتی از زیارت فارغ گردید دو رکعت نماز خواند و رو کرد برای زیارت مرقد مولا حضرت ابی جعفر امام نهم علیه السلام و مانند سابق زیارت و سلام کرد (یعنی نام امام زمان (ع) را نبرد) و بعد دو رکعت نماز خواند و من چون او را نمی‌شناختم از او خائف بودم.

وقتی که خوب به قیافه‌اش نگاه کردم دیدم جوانی است کامل و لباس سفیدی بر تن و عمامه‌ای با تحت الحنك بر سر دارد و عبائی هم بردوش کم کم بمن نزدیک شد و فرمود:

ای ابوالحسن بن ابی‌البقل چرا از دعای فرج غافل و آنرا نمی‌خوانی؟ گفتم آن دعا کدام است؟ فرمود دو رکعت نماز می‌گذاری و بعد از آن می‌گویی:

« یا من اظهر الجمیل و ستر القبیح یا من لم یواخذ بالجریرة ولم یهتك الستر یا عظیم المن یا کریم الصفح یا حسن التجاوز یا واسع المغفرة یا باسط الیدین بالرحمة یا منتهی کل نجوی و یاغایة کل شکوی یا عون کل مستعین یا مبتدئاً بالنعمة قبل استحقاقها یا رباه (ده مرتبه) یاغایة رغبتاه (ده مرتبه) استلک بحق هذه الاسماء و بحق محمد و آله الطاهرين علیهم السلام الا ما کشف کریمی و نفست همی و فرجت غمی و اصلحت حالی » .

و بعد از این عمل دعائی که خواستی بکن و حاجت خود را بطلب سپس صورت راست خود را بر زمین بگذار و در حال سجده صد مرتبه بگو « یا محمد یا علی یا علی یا محمد اکیانی فانکما کافیای وانصرانی فانکما ناصرای » آنگاه صورت چپ خود را بر زمین می‌گذاری و صد مرتبه می‌گویی

ادر کنی و آنرا بسیار مکرر میکنی و میگوئی الغوث الغوث الغوث تا نفس تو قطع شود (باندازه‌ای که نفس می‌آید) و بعد سر از سجده بردار و بدانکه خدای تعالی حاجت تو را به کرم خود برمی آورد انشاء الله تعالی .

ابوالحسین بن ابی‌البغل میگوید من حسب الامر آن آقا مشغول نماز و دعا شدم و او هنگامیکه من بنماز ایستادم از حرم بیرون رفت و پس از پایان دعا بنزد کلیددار حرم ابو جعفر رفتم که درباره این مرد از او سؤال کنم که چطوری داخل شد دیدم همه درب‌ها همانطور که بسته بود بسته و مفل است تعجب کردم و باخود گفتم شاید درب دیگری در اینجا باشد که من نمیدانم ناچار خود را با ابو جعفر رساندم و از حجره‌ای که جای روغنهای حرم مطهر بود بیرون آمدم ، من از او درباره چگونگی دخول آن مرد سؤال کردم و دستور آن حضرت را که بمن فرموده بود گفتم .

کلید دار حرم گفت درب‌ها همچنانکه می‌بینی بسته است و من هیچ کدام از آنها را باز نکردم اما آن شخص را که تو میگوئی حضرت بقیه الله صاحب الزمان علیه السلام است که من بارها او را در چنین شبی در حرم مطهر ملاقات کرده‌ام .

من متأسف شدم از اینکه آن حضرت را دیدم ولی آنطور که باید و شاید از محضرش استفاده نکردم ، وقتی که فجر طلوع کرد از حرم بیرون رفتم و به کرخ همان جائیکه پنهان بودم رفته و خود را مخفی نمودم تا ما موران ابی صالحان مرا دستگیر نکنند ولی همان روز نزدیک ظهر اصحاب ابن ابی صالحان جویای ملاقات من شدند و از رفقای من سؤال میکردند که جای من کجاست که ما نامه (امان نامه) برایش آورده‌ایم !!

من با خوشحالی از مخفیگاه خود بیرون آمدم و با یکی از رفقای امین

و درستکارم بنزد ابن ابی صالحان رفتم او وقتی مرا دید از جای خود حرکت نمود و آغوش خود را باز نموده و مرا به آغوش گرفت بطوری که سابقه نداشت و گفت کارت با آنجا کشیده که نزد صاحب الزمان (ع) از من شکایت کنی ، من دیشب حضرت را در خواب دیدم که مرا به نیکی در حق تو امر نمود و طوری مرا تهدید نمود که ترسیدم از او من گفتم لا اله الا الله شهادت میدهم که ایشان بر حقند و منتهای حق ، سپس گفتم ای ابن ابی صالحان من دیشب خودم مولایم را در بیداری ملاقات کردم و آنحضرت بمن چنین و چنان فرمود و همه را برای او مشروحاً بیان کردم .

ابن ابی صالحان تعجب کرد و نهایت مهربانی و نیکی را بمن انجام داد و آن مقصودی را که در دل داشتم بپرکت مولای خودم حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه به آن رسیدم . (۱)

علی بابویه قمی بدعای حضرت دارای فرزند شد

« علی بن بابویه قمی » در عصر غیبت صغری زندگی میکرد او از بزرگانان بزرگ و در عین حال از علماء و دانشمندان عصر بحساب میآمده و تألیفات او را ۲۳ جلد نوشته‌اند و از نظر حضرت وای عصر علیه السلام آنقدر بزرگ و باشخصیت بود که به خطاب « یا شیخی و معتمدی و فقیهی » از ناحیه مقدسه سرافراز بود .

وی مدتی پس از ازدواج از نعمت فرزند محروم بود و هیچ راهی برای حل مشکل خویش نمی‌دید مگر آنکه دست توسل بسوی حضرت مهدی ارواحناله الفداء دراز کند ، لذا نامه‌ای در این زمینه به حضرت نوشت و در آن نامه از آقا خواست که دعا کند تا فرزندى بوی عنایت شود نامه را بوسیله علی بن جعفر به حسین بن روح سومین نایب خاص حضرت رساند تا بخدمت امام عصر (ع) تقدیم نماید .

امام زمان علیه السلام در جواب نامه او چنین مژده دادند : « قد دعونا الله لك بذلك و سترزق ولدین فقیهین خیرین » یعنی ما برای تو از خدا خواسته‌ات را خواسته و دعا کردیم و بهمین زودی خداوند دو فرزند فقیه و نیکو کار نصیب شما خواهد کرد

بعد از این جواب و پس از گذشتن مدت کوتاهی خداوند دو فرزند یکی پس از دیگری بنام محمد و حسین بوی عنایت فرمود که هر دو از رجال بزرگ اسلامی بشمار آمده‌اند .

امام محمد که صاحب تالیفات زیادی است از جمله کتاب شریف من لایحضره الفقیه است که از کتب اربعه شیعه بحساب آمده و مجموع تالیفات وی تا سیصد نسخه در کتابها ثبت است او بارها فخر و مباحثات میکرد که بدعای حضرت ولی عصر علیه السلام بدینا آمده، استادان او را تحسین می کردند و می گفتند سزاوار است کسی که به دعای امام زمان (ع) بهم رسد چنین باشد.

او پیش از ۱۹ سال زمان غیبت کوچک را درك کرده و در سال ۳۸۱ هجری در شهری وفات کرد و قبرش مورد تجلیل و احترام مردم است و اما از حسین نسل بسیاری از محدثین بوجود آمده است. (۱)

استغاثه به حضرت با کلمه « یا ابا صالح »

سید علیخان حویزی نقل کرده که مردی از همشهریان ما بنام شیخ قاسم که مرد با ایمان و باتقوایی بود و بارها به حج مشرف شده بود برایم گفت :

در یکی از سفرها که با قافله میرفتم در منزلی از منازل پیاده شدیم و من در گوشه‌ای خوابیدم ، ولی وقتی که قافله حرکت کرد مرا بیدار نمودند ، منم که از خواب طولانی بیدار شدم کسی را ندیدم و دانستم که قافله زیاد از من دور شده است و نمیدانستم که از کدام طرف بروم بناچار بیک سمتی متوجه شدم و به آواز بلند فریاد میکردم « یا ابا صالح » و منظورم از این جمله استغاثه به حضرت صاحب الامر علیه السلام بود زیرا مرحوم سیدبن طاوس رحمه الله در کتاب امان نوشته که اگر کسی درجائی کم شود و بگوید « یا ابا صالح » حضرت بفریادش میرسد، لذا منم فریاد میزدم و حضرت را برای نجات خود می طلبیدم .

در همین اثناء ناگاه سواری را دیدم که در لباس عربهای بدوی است وقتی نظرش بر من افتاد فرمود : از قافله حجاج عقب ماندی ؟ عرض کردم آری ، فرمود پشت سر من سوار شو تا تو را بقافله برسانم منم سوار شدم ساعتی نکشید که بقافله رسیدیم .

وقتی به نزدیکی آنها رفتم مرا پیاده کرد و فرمود برو در پی کار خود من عرض کردم : تشنگی مرا اذیت کرده است آن عرب از زین شتر خود

مشك آبی بیرون آورد و مرا سیراب نمود .
 شیخ قاسم آنکاه میگوید سو کند بخداوند متعال که آن لذیذ تر و
 گوارا تر آبی بود که در مدت عمر آشامیده بودم ، سپس رفتم و بقافله ملحق
 گردیدم یکمرتبه ملتفت شدم دیدم که آن عرب از نظرم ناپدید شد و
 دیگر او رانیدم در آنحال فهمیدم آن عربی که در آن بیابان لم یزرع بفریاد
 من رسیده حضرت حجت (ع) بوده است . (۱)

طواف يك زن با كمك حضرت در مسجد الحرام

آقای شیخ محمد شریف رازی میگوید که حضرت آیه الله حاج شیخ محمد علی اراکی که یکی از علماء بزرگ حوزه علمیه قم است و کسی در تقوی و عظمت مقام علمیش تردیدی ندارد بمن فرمودند :

دخترم که همسر حجة الاسلام حاج سید آقای اراکی است دلش میخواست بمکه مشرف شود ولی میترسید که شاید نتواند در اثر زیادی ازدحام حاجی ها طوافش را بطور کامل و آسودگی انجام دهد لذا مطلبش را بمن در میان گذاشت و من باو دستور دادم که بذكر « یا حفیظ یا علیم » مداومت کن خداوند متعال بتو کمک خواهد نمود .

آقای اراکی فرمودند دخترم بمکه مشرف شد و برگشت و در مراجعت از مکه روزی برای من تعریف میکرد که من بآن ذکر مداومت میکردم و بحمدالله اعمالم را براحتی انجام دادم تا آنکه یکروز در موقع طواف جمعی از سودانی ها ازدحام عجیبی را در حال طواف مشاهده کردم باخود میگفتم که چگونه من امروز با این همه جمعیت طواف بکنم حیف که من محرمی در اینجا ندارم تا از من مواظبت کند که مرد ها بمن تنه نزنند در همین فکر بودم که ناگهان صدائی شنیدم که کسی بمن میگوید « توصل بامام زمان علیه السلام پیدا کن تا بتوانی براحتی طواف کنی » .

گفتم امام زمان کجاست ؟

گفت همین کسی که جلوتر از تو میرود امام زمان (ع) است نگاه

کردم دیدم آقای بزرگواری پیش روی من راه می‌رود و پشت سر او بقدر يك متر خالی است و کسی در آن حریم وارد نمیشود .
دوباره همان صدا بمن گفت وارد این حریم بشو و پشت سر آقا طواف کن من فوراً پا در حریم گذاشتم و پشت سر حضرت مهدی علیه السلام میرفتم و بقدری نزدیک با او بودم که دستم به پشت آقا میرسید !! آهسته دست به پشت عبای آن حضرت گذاشتم و بصورت خود می‌مالیدم و میگفتم آقا قربانت بروم، ای امام زمان فدایت شوم و از خوشحالی فراموش نمودم که به آقا سلام کنم .

خلاصه همین طور هفت شوط طواف را بدون آنکه بدن نامحرمی به بدنم تماس بگیرد و مزاحمتی برآیم پیش بیاید انجام دادم و تعجب میکردم که چگونه از این جمعیت انبوه کسی وارد این حریم نمیشود . (۱)

توسل يك زن گم شده در مکه به حضرت (ع)

دانشمند جلیل شیخ محمود عراقی در کتاب دارالسلام خود میگوید که در هفدهم ماه صفر سال هزار و سیصد که مقارن با تألیف این کتاب است من در تهران منزل اسماعیل خان نوائی بودم .

اسماعیل خان گنت مادری داشتم که از نظر کمالات و حالات از اکثر بانوان زمان ما ممتاز و بیشتر اوقات عمر خودش را مشغول طاعت حق و عبادات بوده و از گناهان و کارهای بیهوده برکنار و در ردیف زنان صالحه و بلکه کم نظیر بود و جده من که مادر او بود نیز از زنان صالحه‌ای بود که از نظر مالی مستطیعه شد .

وقتی جده‌ام تصمیم گرفت بزیارت حج بیت الله برود مادر مراهم که دو سالش بوده از مال خود مستطیعه نموده و به ملاحظه عدم تحمل مفارقت و اینکه شاید بعد از خودش اسباب سفر حج برای او فراهم نیاید او را هم با خود بزیارت بیت الله برده و سلامت هم برگشتند .

والده نقل کرد که پس از ورود به میقات و احرام از برای عمره تمتع و دخول مکه معظمه وقت طواف تنك کردید بطوریکه اگر تأخیر می‌کردیم وقوف عرفه اختیاری از ما فوت می‌کردید و بدل به اضطراری می‌شد لذا والده با اتفاق جمعی از زنان سفر معجلی از برای اعمال اختیار کرده و باعجله تمام برای طواف و سعی بیرون رفتیم در حالیکه از کثرت حجاج و جمعیت گویا قیامتی بر پا شده بود .

در این بین مادر من و دیگر همراهانش چون بنخود مشغول بودند گویا از من فراموش نمودند و در اثنای راه ملتفت شدم که بامادرم نیستم و هرچه دویدم و فریاد کشیدم آنها را پیدا نکردم و از آنطرف مردم هم چون هر کدام بحال خود بودند بهیچوجه بمن اعتنائی ننمودند و رفت و آمد جمعیت مردم مانع از جستجو و حرکت بود و نیز یکنواخت بودن لباس حجاج در حال احرام هم مانع از شناختن آنها بود و بعلاوه راه راهم بلد نبودم و چگونگی انجام عمل راهم نیاموخته بودم .

از طرفی بتصور اینککه ترك طواف در آنوقت باعث فوت حج در آنسال میگردد و با همه آن زحمت یکساله میبایست تا سال دیگر بمانم یا آنککه بوطن بازگشته و برای مرتبه دوم باز به حج و زیارت خانه خدا برگردم همه این فکرها و نگرانی ها نزدیک بود باعث ربهوده شدن عقل از سر من بشود و چون بالاخره دیگر مأیوس شده بودم لذا خود را بکناری کشیده تا لااقل از صدمه عبور محفوظ بمانم و در يك گوشه‌ای باحالت نومیدی و چشم گریان آرمیدم و بانوار مقدسه معصومین متوسل گردیده و عرض میکردم « یا صاحب الزمان ادر کنی ، و سر بزاقوی غم گذاشتم .

در همین حال بعد از توسل بامام زمان صدائی شنیدم که کسی مرا باسم میخواند وقتی سر برداشتم دیدم شخصی نورانی بالباس احرام نزد من ایستاده فرمود برخیز بیا و برویم طواف کنیم گفتم از طرف مادرم آمده‌ای؟ فرمود نه ، گفتم پس چگونه بیایم و حال آنکه اعمال طواف را یاد ندارم و خودم راهم بدون والده و دوستانش نمیتوانم از ازدحام مردم حفظ کنم فرمود با من هر جا که میروم بیا و هر عمل که میکنم بکن و ترس و دلت را قوی کن .

از شنیدن این سخنان ناراحتی من زائل و اندوهم برطرف شد و دل و اعضايم قوت گرفت لذا برخاستم و با آن شخص همراه شدم ، در آن حال حالت عجیبی از او مشاهده می کردم زیرا بهر طرف که رومی آورد مردم مقهور او بوده و بی اختیار کوچه میدادند و بکنار میرفتند ، بطوریکه با آن همه جمعیت صدمه‌های و مزاحمتی بمن وارد نشد تا آنکه داخل مسجد الحرام شدیم .

در این جا بمن فرمود نیت کن و راه افتاده مردم قهراً کوچه میدادند تا آنکه به حجر الاسود رسیده و حجر را بوسید و بمن هم اشاره فرمود که حجر را ببوسم و سپس براه افتاد ، تا بمقام اول رسید توقف کرد ؛ اشاره به تجدید نیت کرد و دیگر بار تقبیل حجر الاسود نمود تا اینکه هفت شوط را طواف نموده و در هر شوط حجر الاسود را بوسیده و مرا هم به آن امر فرمود .

و این خیلی واضح بود که این سعادت همه کس را میسر نمی شد خصوصاً بدون مزاحمت و سپس برای نماز طواف رفت و منهم با او رفتم و پس از نماز فرمود عمل طواف دیگر پایان یافت .

آنگاه من چند دانه اشرفی با خود داشتم که با کمال معذرت نزد او گذاشتم ولی آن شخص اشاره فرمود که بردار زیرا من برای خدا این کار را کردم و بيك طرفی اشاره فرمود که برو مادر تو و رفقای او آنجا هستند برو و بآنها ملحق شو ، چون بآنطرف برگشته دیگر بار خواستم او را نگاه کنم دیدم دیگر او را نمی بینم .

لذا فوراً خودم را به نزد مادر و دیگر بانوان از همراهانش رساندم و چون آنها برای من خیلی نگران بودند وقتی مرا دیدند خوشحال

گردیدند و از حال من پرسیدند و من مطلب را برایشان شرح دادم و آنها تعجب کردند مخصوصاً برای هر مرتبه تقبیل حجرالاسود و عدم مزاحمت من از مردم و شنیدن نام خود از آن آقا .

لذا جریان را برای رئیس کاروان نقل کرده و او گفت چنین شخصی را که این دختر توصیف میکند از افراد معمولی و این مطوف ها نیست بلکه او کسی است که این دختر با او متوسل شده و پس از نومیدی دست بدامن او زده یعنی حضرت مهدی « سلام الله تعالی علیه » بوده ، و پس از آن همه آنها او را تحسین نموده و گفتارش را تصدیق کردند که آن آقا حضرت حجة بن الحسن علیهما السلام بوده است . (۱)

۱ - دارالسلام عراقی ص ۳۲۴ و اسرار و فوائد وجود حضرت ولی عصر (ع)

در زمان غیبت ص ۱۲۴

کَمَك امام زمان (ع) به سید رشتی در خاک ترکیه

مرحوم حاج میرزا حسین نوری میگوید جناب سید احمد موسوی رشتی تاجر ایدہ اللہ تعالیٰ بمن گفت :

در سال هزار و دو بیست و هشتاد بقصد زیارت خانہ خدا ار رشت بہ تبریز آمدم و در منزل حاج صفر علی تاجر تبریزی وارد شدم و چون قافلہ ای برای رفتن خانہ خدا نبود متحیر بودم کہ چکنم تا آنکہ حاج جبار جلو دار سدھی اصفہانی قصد رفتن بہ طرابوزن را داشت منہم از او مر کبی کرایہ کردم و با او رفتم .

وقتی بمنزل اول رسیدم سه نفر دیگر ہم با راهنمایی و دلالت حاج صفر علی بنام حاج ملا محمد باقر و حاج سید حسین و حاج علی خدمت گزار بمن ملحق شدند و باہم روانہ شدہ تا رسیدیم بہ ارزنة الروم و از آنجا عازم شدیم برای طرابوزن .

در یکی از منازل بین دو شهر حاج جبار جلو دار نزد ما آمد و گفت این منزل کہ در پیش داریم بسیار مخوف و ترسناک است قدری زودتر حرکت کنید تا بقافلہ رسیدہ و ہمراہ آنها باشیم چون در سایر منازل از قافلہ فاصلہ داشتیم لذا حدود دو ساعت و نیم یا سه ساعت بہ صبح مانده بود کہ باتفاق حرکت نمودیم ، مقدار نیم فرسخ یا سه ربع فرسخ کہ از منزل دور شدیم برف تندی شروع بہ باریدن کرد هوا ہم تاریک شدہ و رفقاً سر

خودشان را پوشانده بودند و با سرعت میرفتند ، من نیز آنچه سعی کردم که خودم را با آنها برسانم ممکن نشد تا آنکه آنها رفتند و من تنها ماندم از اسب پیاده شده و در کنار راه نشستم و فوق العاده ناراحت و مضطرب بودم و چون نزدیک ششصد تومان برای مخارج راه بیشتر نداشتم بعد از تأمل و تفکر بنا بر این گذاشتم که تا صبح همینجا بمانم و بعد بجائیکه از آنجا حرکت کرده‌ام برگردم و چند نفر محافظ بردارم و خودم را بقافله برسانم .

در همین فکر بودم که ناگهان در مقابل خود باغی را مشاهده کردم و در آن باغ باغبانی را دیدم که داشت بایبل بدرختها میزد که برف آنها بریزد ، باغبان نزدیک من آمد و با فاصله کمی ایستاد و فرمود تو که هستی ؟ گفتم رفقای من رفته‌اند و من تنها مانده‌ام و راه را نمیدانم و کم شده‌ام ، آن باغبان گفت نافلة صبح را بخوان تا راه را پیدا کنی ، من مشغول خواندن نافلة شدم و پس از پایان تهجدم باز آمد و گفت نرفتی ؟ گفتم والله راه را نمیدانم ، گفت زیارت جامعه بخوان من با آنکه زیارت جامعه را حفظ نبودم آنجا مشغول زیارت جامعه شدم و تمام زیارت را از حفظ و بی غلط خواندم .

مجدداً آن شخص آمد و گفت هنوز نرفتی ، در آنجا من بسی اختیار گریه‌ام گرفت و گفتم بله هنوز هستم راه را بلد نیستم که بروم ، آن شخص گفت زیارت عاشورا را بخوان ، من برخاستم و عاشورا را که از حفظ نبودم ولی در عین حال با تمام لعن و سلام که صد مرتبه بود با دعای علقمه از حفظ خواندم .

پس از اتمام زیارت عاشورا باز آمد و گفت هنوز نرفتی ؟ گفتم نه

میمانم تا صبح شود ، آن شخص گفت من الان تو را بقافله میرسانم لذا رفت و سوار الاغی شد و بیل خود را بروی دوشش گذاشت و گفت بیا در ردیف من بر الاغ سوار شو ، من سوار شدم و مهار اسبم را کشیدم دیدم اسبم حرکت نمیکند ، آن شخص گفت مهار اسب را بمن بده ؛ باو دادم بیل را بدوش چپ گذاشت و مهار اسب را بدست گرفت اسب هم در نهایت تمکین رام شد و شروع به حرکت کردیم ، همینطور که میرفتیم دست خود را روی زانوی من گذاشت و گفت شما چرا نافلة نمیخوانید ! نافلة ، نافلة ، نافلة (این جمله را سه بار تکرار فرمود برای اهمیت آن) .

سپس گفت شما چرا عاشورا نمیخوانید ، عاشورا ، عاشورا ، عاشورا (این جمله را نیز سه مرتبه تکرار کرد) ؛ و بعد گفت شما چرا زیارت جامعه نمیخوانید ، جامعه ، جامعه ، جامعه .

و با تکرار باین سه موضوع و تأکید آن در طی مسافت او راه را دایره وار میرفت یکدفعه دیدم برگشت و گفت آنها رفقای شما هستند دیدم آنها لب جوی آبی پائین آمده‌اند و مشغول وضو برای نماز صبح هستند .

من از الاغ پیاده شدم که سوار اسب خودم شوم و خود را با آنها برسانم دیدم نمیتوانم ، آن آقا از الاغ پیاده شد و بیل خود را دربرف فرو کرد و مرا بر اسب سوار نمود و سر اسب را بطرف رفقا برگردانید .

در آن حال یکباره بفکر افتادم که این شخص چه کسی است که فارسی حرف میزد با آنکه در آن حدود فارسی زبان نیست و همه زبانشان ترکی

است و مذهبی جز مسیحی در آنجا نیست این مرد بمن دستور نافله و زیارت عاشورا و جامعه رامیداد و من چگونه عاشورا و جامعه را از حفظ خواندم با آنکه قبلا آنها را از حفظ نداشتم و چگونه اسب من از او اطاعت میکرد و نیز چطور مرا با این سرعت بر فقایم رسانید؟!

لذا به عقب سر خود نگاه کردم احدی را ندیدم و اثری از او نبود و بالاخره متوجه شدم که آن بزرگوار قطب دایره امکان حضرت بقیه الله صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده که مرا از آن حالت سرگردانی و نگرانی نجات داده است . (۱)

رفع شبهه از دو مسلمان شیعه و سنی

میان شیخ ابوالقاسم جاسمی که از دانشمندان شیعه است و رفیع الدین حسین که از علمای اهل سنت میباشد رفاقت و دوستی بسی سابقه‌ای بود آنهم دوستی قدیمی و همه‌جائی در سفرها و حتی مشارکت در ثروت‌های همدیگر و تعجب اینجا بود که این دو نفر عقیده خود را از دیگری مخفی و پنهان نمی‌کردند و هر دو میدانستند که هر کدام در چه مذهبی هستند و گاهی به شوخی ابوالقاسم بر فیتش میگفت تو ناصبی هستی و او هم بر فیتش میگفت تو رافضی هستی و هیچگاه بین این دو نفر درباره مذهبشان بحثی واقع نمی‌شد تا اینکه یکوقت در مسجد عتیق شهر همسدان بین این دو نفر درباره مذهب بحثی اتفاق افتاد ولی آنهم بصورت ملایمت و دور از تعصب که هر کدام دلایلی در این مورد ذکر مینمودند.

ابتدا رفیع الدین حسین درباره تفضیل ابوبکر و عمر بر امیر المؤمنین علیه السلام سخنانی گفت سپس ابوالقاسم جاسمی سخنان او را رد و مطالبی درباره تفضیل امیر المؤمنین علی علیه السلام بر ابوبکر و عمر بیان نمود. ابوالقاسم برای مذهب خود استدلال بآیات قرآن و روایات پیامبر (ص) نموده و نیز به کرامتها و معجزاتی که از امیر المؤمنین (ع) واقع و صادر گردیده است استدلال مینمود؛ ولی رفیع الدین برای برتری ابوبکر بوسیله مصاحبت او در غار و مخاطب شدن او به «صدیق اکبر» در میان مهاجر و انصار و مخصوص بودن او به مصاحرت و پدر زن پیغمبر واقع شدن او استدلال

میگرد و نیز بدو حدیث ساختگی و جعلی از پیغمبر (ص) که در شأن ابوبکر گفته که تو بمنزله پیراهن منی ؛ و اینکه بعد از من بدو نفر پیروی کنید که عبارتند از ابوبکر و عمر ؛ استدلال مینمود .

بعد از شنیدن این سخنان از رفیع الدین ؛ ابوالقاسم شیعی در پاسخ رفیع الدین گفت تو چگونه ابوبکر را برتر میدانی از سید اوصیاء و سند اولیاء و حمل کننده پرچم پیامبر ؛ بر امام جن و بشر ؛ بر تقسیم کننده بهشت و جهنم و حال آنکه تو میدانی آنجناب صدیق اکبر و فارق ازهر است برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله و همسر بتول علیها سلام است ؛ و نیز میدانی که آنجناب برای حفظ رسول خدا (ص) در بستر آنحضرت خوابیده و در حال سختی و فقر با او شریک بوده ، و نیز همه میدانند که پیامبر (ص) درهای صحابه را از مسجد بست ولی درب علی علیه السلام را باز گذاشت و رسول خدا صلی الله علیه و آله برای شکستن بتها علی (ع) را بر کتف شریف خود در اور اسلام قرارداد .

و آنگاه گفت تو که میدانی که فاطمه زهرا علیها سلام را پروردگار جل و علا در آسمان به عقد علی علیه السلام در آورد و علی (ع) بایکدنیا کفر عمرو بن عبدود جنگید و خیبر را فتح کرد و به اندازه يك چشم زدن شرك به خدا نیاورد ، برخلاف آن سه نفر که بت می پرستیدند ، و پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام را بچهار پیغمبر تشبیه فرمود و در این مورد چنین بیان کرد : کسی که میخواهد نظر کند به آدم (ع) در علمش ، و به نوح (ع) در فهمش ، و بموسی (ع) در شدتش و به عیسی (ع) در زهدش ؛ پس نظر کند به علی علیه السلام ، باوجود این همه فضائل و کمالات ظاهر ، و روشن و باقرابتی که با رسول خدا (ص) دارد و نیز با

بر گرداندن پیامبر آفتاب را برای علی (ع) چگونه معقول و روا هست که ابوبکر را بر علی (ع) تفضیل دهی .

وقتی رفیع الدین این فضائل را از ابوالقاسم شنید در چگونگی این قضیه دیگر با او بحث را ادامه نداد و لیکن به ابوالقاسم گفت هر مردی که الان وارد مسجد شود هر چه دربارهٔ مذهب تو یا مذهب من حکم کند از او اطاعت میکنیم و ابوالقاسم نیز این شرط را قبول کرد .

بعد از اقرار شرط مذکور بلافاصله جوانی که از صورتش آثار جلال و نجابت ظاهر بود وارد مسجد گردید و معلوم بود که از سفر آمده؛ بعد از طواف مسجد بنزد ایشان آمد .

رفیع الدین با اضطراب و عجله از جا بلند شد و بآن جوان سلام کرد و قضیه بحث میان خود و ابوالقاسم را برای آن جوان شرح داد و قسمش داد که نظر خود را در این مورد بیان کند .

جوان تازه وارد بدون توقف این دو بیت را فرمود :

متی اقل مولای افضل منهما اکن للذی فضلته متنقصاً

الم تر ان السیف یزری بحدہ مقالک هذا السیف احذی من العصا

یعنی تا کی بگویم که مولایم افضل از آن دو نفر است ، و تازه با این تعریف آنکس را که من بر آن تفضیل میدهم ناقص معرفی کرده‌ام ، زیرا اگر کسی خواست تیزی شمشیر را تعریف کند باید او را باشمشیر دیگر مقابل قرار داده و بگوید که شمشیر من از شمشیر تو بران تراست ، سخن تو که میگوئی ابوبکر و عمر افضلند مثل این است که بگوئی عصا از شمشیر نیز تراست و یا اینکه من بگویم شمشیر از عصا نیز تراست با این تعریف شمشیر را ناقص معرفی کرده‌ام (یعنی اصلاً علی علیه السلام قابل مقایسه با

آن دو و امثال آنها نیست و او بزرگتر از این حرفهاست .
 وقتی این دو نفر این دو بیت را از آن جوان شنیدند از فصاحت و
 بلاغت او متحیر شدند و تصمیم گرفتند که از حالات او استفسار کنند که
 دیدند آن جوان از نظرشان غایب شد و اثری از او پیدا نیست ، لذا بعد از
 این واقعه رفیع الدین از اعتقادات سابق خود دست برداشت و مذهب شیعه
 را اختیار نمود . (۱)

آری هر کس دیگر مانند رفیع الدین که واقعاً طالب هدایت و دین
 واقعی شود خدواند بوسیله حضرت بقیة الله الاعظم او را هدایت نموده و از
 گمراهی بیرون می آورد .

ارتباط يك مرد بافنده با حضرت حجت (ع)

داستانی که از نظر خوانندگان عزیز میگذرد در جلد پنجم کتاب گنجینه دانشمندان نوشته شده و ما آنرا با استفاده از کتاب ملاقات با امام زمان (ع) که با قلم روز نوشته شده نقل میکنیم .

آقای حاج حسین تبریزی که از تجار محترم تبریز بوده و فرزندی نداشته و آنچه از وسائل مادی از قبیل دارو و دوا برایش ممکن بوده استفاده کرده و باز هم دارای فرزندی نشده میگوید من به نجف اشرف مشرف شدم و برای قضاء حاجتم به مسجد سهله رفتم و متوسل به امام زمان (ع) گردیدم شب در عالم مکاشفه دیدم که آقای بزرگوار بیمن فرمودند : برو دزفول نزد محمد علی جولاکر (بافنده) تا حاجتت بر آورده شود .

لذا من به دزفول رفتم و از آدرس آن شخص تحقیق کردم بمن او را نشان دادند وقتی او را دیدم از او خوشم آمد زیرا او مرد فقیر روشن ضمیری بود و مغازه کوچکی داشت و مشغول کرباس بافی بود ، باو سلام کردم او گفت عليك السلام آقای حاج محمد حسین حاجتت بر آورده شد ؛ من از اینکه هم اسم مرا میدانست و هم گفت حاجتت بر آورده شد تعجب کردم از او تقاضا نمودم که شب را خدمتش بمانم گفت مانعی ندارد .

من وارد دکان او شدم و موقع مغرب اذان گفت و نماز مغرب و عشا را باهم خواندیم ؛ مختصری که از شب گذشت سفره ای را پهن کرد مقداری نان جو در آن سفره بود و مقداری هم ماست آورد و باهم

شام خوردیم سپس من و او همانجا خوابیدیم و صبح برخاسته و نماز صبح را خواندیم و مختصری تعقیب خواند و رفت مشغول کرباس بافی خود شد .

از او سؤال کردم منکه خدمت شما رسیده‌ام دو مقصد داشتم یکی را فرمودید که برآورده شد ، ولی دومی این است که شما چه عملی انجام داده‌اید که باین مقام رسیده‌اید که امام زمان علیه‌السلام مرا بشما حواله میدهد و از اسم و قلب من اطلاع دارید؟! گفت ای آقا این چه سؤالی است که میکنی حاجت برآورده شده راحت را بگیر و برو .

گفتم من میهمان شمایم و باید میهمان را اکرام کنی من تقاضایم این است که شرح حال خودت را برایم بگوئی و بدان تا آن را نگوئی نخواهم رفت .

گفت من در همین محل مشغول همین کسب بودم در مقابل این دکان منزل يك نفر از اعضاء دولت بود او بسیار مرد ستمگری بود ، سربازی از او و خانهاش نگهداری میکرد یکروز آن سرباز نزد من آمد و گفت شما برای خودتان از کجا غذا تهیه می کنید ؟ من باو گفتم سالی صدمن جو و گندم میخرم آرد میکنم و نان میپزم و میخورم زن و فرزندم هم ندارم .

سرباز گفت من در اینجا مستحفظم و دوست ندارم از غذای این ظالم که حرام است بخورم اگر برای تو مانعی ندارد صدمن جو هم برای من تهیه کن و روزی ده قرص نان برای من درست کن که متشکر خواهم شد من قبول کردم و هر روز می‌آمد و دو عدد نان خود را از من میگرفت و میرفت .

يکروز نان را تهیه کرده بودم و منتظرش بودم ولی از موعد مقرر گذشت او نیامد رفتم از احوالش جویا شدم گفتند مریض است بعیادتش رفتم از او خواستم اجازه دهد برایش طبیب ببرم ، گفت لازم نیست زیرا من باید امشب بمیرم ، نصفهای شب وقتی من مردم کسی میآید و بتو خبر مرگم را میدهد تو بیا اینجا و هرچه بتو دستور دادند عمل کن و بقیه آرد هم مال تو باشد من خواستم شب در کنارش بمانم بمن اجازه نداد و من به دکانم باز گشتم .

نصفهای شب متوجه شدم که کسی درب دکانم را میزند و میگوید محمد علی بیابرون ، من بیرون آمدم ، مردی را دیدم که او را نمی شناختم باهم بمسجد رفتیم دیدم آن سر باز از دنیا رفته و جنازه اش آنجاست و دو نفر کنار جنازه اش ایستاده اند ، آنها بمن گفتند بیا کمک کن تا جنازه او را به طرف رودخانه ببریم و غسل دهیم منهم کمک کردم و جنازه او را بکنار رودخانه بردیم و غسل دادیم و کفن کردیم و نماز بر او گذاردیم و کنار مسجد دفن کردیم سپس من بدکان برگشتم .

چند شب بعد باز پشت درب دکان را زدند و من از دکان بیرون آمدم دیدم یکنفر آمده و میگوید آقا تو را میخواهند با من بیا تا بخدمتش برسیم من اطاعت کردم و با او رفتم تا به بیابانی رسیدیم که فوق العاده روشن بود مثل شب های چهاردهم ماه با اینکه آخر ماه بود و من از این جهت تعجب می کردم .

پس از چند لحظه ای به صحرای نور (که در شمال دزفول واقع شده) رسیدیم ؛ از دور چند نفر را دیدم که دور هم نشسته اند و يك نفر هم خدمت آنها ایستاده است ، در میان آنها يکيکه نشسته بودند یکنفر خیلی با عظمت

بود و من دانستم که او حضرت صاحب الزمان علیه السلام است لذا در آن موقع ترس و هول عجیبی مرا گرفته بود و بدنم میلرزید .
 مردی که بدنبال من آمده بود گفت قدری جلوتر برو ، من جلو تر رفتم و بعد ایستادم ، آن کسی که خدمت آقایان ایستاده بود بمن گفت جلوتر بیا ترس ، من باز مقداری جلوتر رفتم حضرت بقیه الله (عج) یکی از آن افراد فرمودند منصب سرباز را بخاطر خدمتی که به شیعه ما کرده باو بده عرض کردم من کاسب و بافنده‌ام چگونه میتوانم سرباز باشم (خیال کردم مرا بجای سرباز مرحوم میخواهند نگهبان منزل آن مرد کنند) آقاتبسمی فرمودند و گفتند ما میخواهیم منصب او را بتو بدهیم ، منهم باز حرف خودم را تکرار کردم .

باز فرمودند ما میخواهیم مقام سرباز مرحوم را بتو بدهیم نه آنکه سرباز باشی برو و تو بجای او خواهی بود ؛ من تنها برگشتم ولی در مراجعت هوا خیلی تاریک بود و بحمدالله از آن شب تا بحال دستورات مولایم حضرت صاحب الزمان علیه السلام بمن میرسد و با آنحضرت ارتباط دارم که من جمله همین جریان تو بود که بمن گفته بودند . (۱)

یکی دیگر از ملاقاتهای مرحوم شیخ محمد تقی بافق‌ی با حضرت

نویسنده کتاب گنجینه دانشمندان جناب حجة الاسلام آقای حاج شیخ محمد شریف رازی در جلد سوم گنجینه دانشمندان مینویسد که مرحوم حجة الاسلام ملا اسدالله بافق‌ی برادر عالم ربانی حاج شیخ محمد تقی بافق‌ی برایم میگفت که :

برادرم مکرر خدمت حضرت مهدی ارواحنا فداه مشرف شده و آنها را بمن گفته و سفارش نموده که تا زنده هستم این وقایع را برای کسی نقل نکنم و منهم تا زنده بود برای کسی نگفتم ولی الان که او از دنیا رفته چند حکایتش را برای شما میگویم که یکی از آنها این است که ایشان می فرمود :

یکوقتی بقصد زیارت حضرت ابالحسن علی بن موسی علیه السلام از نجف اشرف پیاده بطرف مشهد مقدس حرکت کردم البته در فصل زمستان که برف هم زیاد باریده بود ؛ ووقتی وارد ایران شدم مصادف شدم با کوهها و دره های عظیمی که بر سر راهم قرار داشت ، یکروز نزدیک غروب آفتاب که سراسردشت را برف پوشانده و هوا هم سرد بود به قهوه خانهای رسیدم که در نزدیکی گردنه ای بود با خودم گفتم امشب را در این قهوه خانه میمانم و فردا صبح براه می افتم .

بمحض اینکه وارد قهوه خانه شدم دیدم جمعی از کردهای یزیدی در قهوه خانه مشغول قمار بازی و لهو و لعب هستند با خود گفتم خدایا من

چکنم اینها را که نمی‌شود نهی از منکر و امر بمعروف نمود؛ از طرفی نشستن منم با آنها صحیح نیست، هوای بیرون قهوه‌خانه هم که زیاد سرد است، در همین حال که هوا داشت تاریک میشد و منم در حال تحیر و فکر کردن بودم ناگهان صدائی بگوشم آمد که میگفت:

محمد تقی بیا اینجا؛ بطرف صدا رفتم دیدم شخص بزرگوارى زیر درخت سبز و خرمی نشسته و مرا بطرف خود میطلبد! نزدیک او رفتم بمن سلام کرد و فرمود محمد تقی آنجا جای تو نیست؛ من زیر آن درخت رفتم و در حریم آن درخت که هوای ملایم داشت سکنى گزیدم؛ در همین بین دقت کردم و دیدم که زیر درخت کاملاً خنک و بدون رطوبت است ولی بقیه صحرا پراز برف و سرمای کشنده است.

بهر حال آنشب را خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام که با نشانه هائی متوجه شدم او حضرت مهدی علیه السلام است ماندم و آنچه لایق بودم که از آن وجود مقدس استفاده کنم کردم و نماز صبحم را با آن حضرت خواندم و صبح هنگام که هوا روشن شد آقا فرمودند بلند شو و برو؛ من گفتم آقا اگر اجازه بفرمائید من باشم بیایم و همیشه باشم باشم، حضرت فرمود خیر نمیشود تو نمیتوانی با من بیائی؛ من گفتم پس حالا که نمیتوانم خدمتتان بیایم آیا در آینده شما را خواهم دید؟ حضرت فرمودند آری در این سفر دوبار دیگر نزد تو می‌آیم، مرتبه اول در قم و بار دوم نزدیک سبزوار تو را ملاقات میکنم و از نظر غائب شدند.

لذا من به عشق دیدار آن حضرت براه خود ادامه دادم تا آنکه پس از چند روز وارد قم شدم و سه روز برای زیارت حضرت معصومه علیها السلام و وعده ملاقات آن بزرگوار در قم ماندم ولی محضر آنحضرت

شرفیاب نشدم !!

از شهر قم بقصد سبزوار حرکت کردم و بی نهایت از بی توفیقی و کم سعادتی خود متأثر بودم تا آنکه پس از یکماه بنزدیک شهر سبزوار رسیدم با خود میگفتم حضرت که وعده فرموده بودند در قم ایشان را ملاقات میکنم چرا آن ملاقات حاصل نشد حالا که بنزدیکی سبزوار رسیده‌ام باز هم خدمتش نرسیدم و بر این کم سعادتی خود تأسف میخوردم.

در همین فکرها بودم که صدای پای اسبی بگوשמ رسید برگشتم دیدم حضرت بقیة الله ارواحنا فداه سوار بر اسب است و بطرف من تشریف می‌آورند و بمجرد اینکه چشمم باو افتاد ایستاد و بمن سلام کرد و من با کمال فروتنی نسبت بایشان عرض ارادت و ادب نمودم عرض کردم آقا جان وعده فرمودید در قم خدمتتان برسم ولی موفق نشدم؟

حضرت فرمودند محمد تقی ما در فلان ساعت و فلان شب در قم نزد تو آمدیم تو از حرم مطهر عمه‌ام حضرت معصومه سلام الله علیها بیرون آمده بودی زنی از اهل تهران از تو مسئله‌ای میپرسید تو سرت را پائین انداخته بودی و جواب او را میدادی من در کنارت ایستاده بودم و تو بمن توجه نکردی و من رفتم !! (۱) آری :

باید که دمی غافل از آن شاه نباشی شاید که نگاهی کند آگاه نباشی /

امداد همیشگی امام علیه السلام به شیعیان خود

سید بن طاوس قدس الله سره الشریف میفرماید که در یکی از سحر گاهان در سرداب مطهر از حضرت صاحب الامر علیه السلام این مناجات را شنیدم که میفرمود :

« اللهم ان شيعتنا خلقت من شعاع انوارنا و بقية طينتنا و قد فعلوا ذنوباً كثيرة اتكالا على حبنا و ولايتنا فان كانت ذنوبهم بينك و بينهم فاصفح عنهم فقد رضينا و ما كان منها فيما بينهم فاصلح بينهم و قاص بها عن خمسنا و ادخلهم الجنة و دحرهم عن النار و لاتجمع بينهم و بين اعدائنا في سخطك»
یعنی : خدایا شیعیان ما را از شعاع نور ما و بقیه طینت ما خلق کرده‌ای آنها گناهان زیادی به اتکاء دوستی بر ما و ولایت ما انجام داده‌اند اگر گناهان آنها گناهی است که در ارتباط با تو است از آنان بگذر که ما را راضی کرده‌ای ؛ و آنچه از گناهان در ارتباط با خودشان هست خودت بین آنها را اصلاح فرما و از خمسی که حق ما است بآنها بده تا راضی شوند و آنان را در بهشت داخل فرما و از آتش جهنم نجات بده و آنها را بادشمنان ما در سخط خود جمع نفرما . (۱)

۱ - ملاقات با امام زمان (ع) ج ۱ ص ۱۲۷ و نجم الثاقب ص ۲۵۲ و

بحار الانوار ج ۵۳ ص ۳۰۲

امداد امام علیه السلام به فاطمه جالینوس

صدیق بزرگوار جناب آقای حاج شیخ حسن شاکری مقدم برایم نقل نمود که در سال ۱۳۶۲ مطابق با سال ۱۴۰۳ قمری به عنوان روحانی کاروان به مدیریت حاج مهدی تهرانی ساکن تهران به مکه معظمه مشرف شدم و مسافری آن سال که با ما بودند از اهل کاشمر بودند .

در جمع مسافرین خانمی بود بنام فاطمه جالینوس از اهل خلیل آباد کاشمر که در موقع رمی جمره وسطی بر اثر جمعیت زیاد ایشان موفق بر رمی جمره نگردید و لذا مطلب را با من در میان گذاشت و من با او گفتم که با آقا امام زمان علیه السلام متوسل شود .

این گذشت و او رفت و بعد از چند دقیقه که برگشت با او گفتم موفق شدی؟ گفت بانه و دیدم که شروع نمود به گریه کردن و گفت وقتی که من متوسل به آقا امام زمان (ع) شدم ، دیدم یکنفر در يك گوشه جمره قرار دارد و مثل اینکه مردم را کمک میفرماید ، تا رسیدم به نزدیک ایشان فرمود فاطمه از اینطرف و با دست مبارکش اشاره کرد و راه برای من باز شد بطوریکه خلوت شد و من رفتم با آسانی رمی جمره کردم و برگشتم و از آن آقا تشکر کردم .

فاطمه جالینوس میگوید سپس آن آقا فرمود شما که هر روز بعد از نماز صبح در کاروانتان روزه میخوانید فردا به آقای شاکری بگو برای ما روزه ذوالجناح بخواند و منهم شرکت خواهم نمود . آقا شاکری میگوید خانم جالینوس بعد از نقل این جریان بما اطمینان داد که در روزه فردا صبح مسلماً حضرت حجت (ع) شرکت خواهند داشت . (۱)

۱ - مؤلف کتاب به نقل از آقای شاکری

عنایتی از امام به مؤلف

مسجد جمکران قم جایگاه عشاق حضرت بقیة الله الاعظم است که از گوشه و کنار شهرهای مختلف ایران و جهان بآن مکان مقدس روی میآوردند ، بنده هم در ماه شعبان ۱۴۰۳ هجری از مشهد مقدس بقصد زیارت حرم مطهر اهل بیت عصمت فاطمه معصومه علیها السلام دخت گرامی امام هفتم و خواهر محترمه حضرت رضا علیهم السلام پنج شبهای بود که بمسجد جمکران رفته و شب جمعه را در آنجا ماندم .

البته حوائج مورد نظر زیاد بود ولی فقط دو حاجت را در دعا اصرار میکردم و از خداوند میخواستم که برآورده نماید ، یکی تشریف بمحضر حضرت صاحب الزمان علیه السلام و دیگر اینکه حضرتش بشارت بزرگی بمن بدهند .

حدود یکساعت بعد از نیمه شب جمعه بود که دیدم سید جلیل القدری که عمامه سبزی بر سر و چهره گندم کون و در عین حال نورانی و قد متوسطی داشت در وسط مسجد مشغول خواندن نماز است و مشاهده کردم که باندازه جای یکنفر در پهلوی او باز شد بی اختیار بآنجا کشیده شدم و بعد از عرض سلام و معانقه باو خواش نمودم که دعائی در حق بنده نماید

او هم با چند جمله دعای جامع باحالت توجه بدر گاه پروردگار صورتش را بطرف من برگرداند و در حالیکه با انگشت سبابه بمن اشاره میکرد فرمود انت من جنود المهدي « علیه السلام » من در آنحال خیلی باین جمله پیاندیشیدم ، این جمله که تمام شد مثل اینکه کسی بمن میگوید زود از اینجا برو ، لذا بی اختیار بکناری رفتم با اینکه فاصله‌ای نشد یکمرتبه دیگر رو بآنطرف برگردانده که به چهره‌اش نگاه کنم دیدم کسی نیست و هر چه تفحص کردم او را در آن حوالی ندیدم .

بعد فکر کردم بخواسته‌های خود که ذکر گردید در آنشب رسیدم

البتة نمیدانم آن سید چه کسی بود ، الله اعلم . (۱)

شفای بیماری مؤلف کتاب بوسیله حضرت

در سال ۱۳۶۱ باتفاق خانوادهام به مازندرن و بزادگساه خودم رفتم شبی در خواب دیدم که ما سرخ رنگ باریکی در حدود نیم متر از کف پایم داخل بدنم شد ، از شدت ترس از خواب پریدم و باخودم تعبیر کردم که ممکن است مرض سختی بمن روی میآورد .

پس از مدتی دردی سخت در معدهام پیدا شد بطوری که راحت را از من می گرفت به دکتر داروخانه مراجعه نمودم شربت سفید رنگی بمن دادند که برای مدتی موقتاً حال را خوب کرد ولی گاهگاهی این درد باز هم بسراغ من میآمد . تا اینکه شب جمعهای بر سر سفره شام مجدداً این درد بمن روی آورد و طوری شد که بیحال بر زمین افتاده و به بستر رفتم .

از طرفی چند سالی بود که شبهای جمعه بهنگام خواب صد مرتبه سوره قل هواله را میخواندم و ثواب آنرا هدیه برای ثمه اطهار و اولیاء خدا و اموات خودم میکردم آنشب باحالت اندوه به حضرت حجت (ع) متوسل شدم و عرض کردم آقا خوب بود امشب این درد دیر تر بسراغ من میآمد تا من بتوانم این وظیفه و وردم را بخوانم در همین حال خوابم برد ، درعالم خواب گویا حضرت را در چند قدمی خود ملاحظه کردم عرض کردم آقا السلام عليك . . . و سپس دیدم حضرت با انگشت سبابه به معدهام اشاره فرمود پس از آن در حالی که همان مار کذائی که درشت تر هم شده بود روی انگشت حضرت بود ، حضرت چند مرتبه انگشت خویش را چرخ داده سپس آن مار را پرت نمودند و پس از آن ناداحتی من بکلی رفع و حال خوب شد . (۱)

اداء قرض آقای سید محمد علی بروجردی توسط حضرت

آیت الله آقای حاج سید محمد علی بروجردی که از علمای محترم تهران است میگوید که در شهر مذهبی قم به درس و تدریس اشتغال داشتم بسیار مقروض بودم بعضی از آقایان بمن گفتند خوب است به آیه الله العظمی بروجردی که همشهریتان است بگوئیم تا قرض شما را پرداخت کند جواب دادم که سید محمد عطار داماد مرحوم آیه الله فیض از من فلان مبلغ طلبکار است لیکن نمیخواهم این مطلب را به آیه الله بروجردی بگوئید بلکه من این موضوع را بکسی عرض میکنم که آیه الله بروجردی هم محتاج و نیازمند باوست .

لذا به مسجد جمکران رفتم و شب را به توسلات گذراندم و عادتیم چنین بود که اول شب را میخوابیدم و آخر شب مشغول توسل میشدم و آن شب را نیز طبق روال عادی خوابیدم ، در عالم رؤیا سید بزرگواری را دیدم که سن او در حدود چهل سال بود و محاسن مبارکش را گرد و غبار فرا گرفته بود و نور از صورتش آنچنان میدرخشید که چشم را خیره میکرد ، بهمین جهت نتوانستم خودم را کنترل کنم بی اختیار دست مبارکش را بوسیدم حضرت با لبخند بمن فرمود دامنت را بگیر (باز کن) همین که دامنم را باز کردم حضرت بمقداری که بدهکاری داشتم در دامنم ریخت و من بیدار شدم دیدم نزدیک اذان صبح است .

لذا از جای برخاستم و بطرف وضوخانه رفتم و وضو گرفتم و برگشتم

که خودم را آماده برای نماز شب بکنم در همین اثناء دیدم کسی مرا به اسم صدا میزند توقف کردم دیدم شخصی آمد پولی بمن داد و گفت آقا داده اند، وقتی پولها را شمردم دیدم عین همان پولی است که حضرت در خواب بمن مرحمت فرمودند و بمقدار همان مقدار قرضی است که دارم لذا تکانی خوردم که دهنده پول در این موقع شب چه کسی بود دنبالش حرکت کردم و لیکن متأسفانه کسی را ندیدم و بحالت اندوه برگشتم و عرض نمودم یا صاحب الزمان فدایت شوم مراحم شما همیشه از جانب خداوند مهربان سریان و جریان داشته و دارد و بعد از آن واقعه بحمدالله در رفاه و آسایش عجیبی قرار گرفتم الحمدلله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین . (۱)

امام زمان (ع) حاج ابوالقاسم را بی نیاز کرد

در یکی از مسافرتها که به قم و مسجد جمکران رفتم بر خوردی داشتم بادوستی از مؤمنین و علاقمندان بامام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بنام حاج علی محمد پاینده، ایشان میگفت که من در دوران جوانی بایکنقر از رفقایم خواستیم به مسجد جمکران برویم پدرم مرحوم حاج ابوالقاسم پاینده بمن فرمود پسر من این نصیحت را از من داشته باش هر وقت میخواهی بمسجد جمکران بروی تنها برو و تنها برگرد که تنهایی اثرات فراوانی دارد، و اضافه کرد وقتی بطرف جمکران میخواهی بروی دعایت را بخوان و حرفهایت را با امام زمان (ع) بزن و آنجا که رفتی به وظایفی که امر فرموده اند رفتار کن و سپس بخانهات برگرد.

من گفتم شما که این همه بتنهایی بمسجد رفتی نتیجه ای هم گرفته ای یا خیر؟ مرحوم پدرم فرمود من یکی از نتایج مسافرت تنهاییم را بتو میگویم و آن این است که من چهل شب جمعه پیاده از قم میرفتم بجمکران و حاجتی داشتم (در فشار فقر و فاقه بودم) شب جمعه چهارم تا ساعت یازده شب مشغول عبادت و توسل بودم ولی نتیجه ای نگرفتم، لذا از مسجد بیرون آمدم و چون تشنه ام بود دنبال رفقای می گشتم که چند استکان چائی باتفاق آنها بنوشم، گردش کردم ولی هیچیک از آشنایانم را ندیدم فقط سه نفر ناشناس را دیدم که دور هم نشسته اند و باهم صحبت میکنند.

جلو رفتم و با آنها گفتم شما چائی ندارید؟ گفتند وسائل چائی در

نزد ما هست ولی آب نداریم؛ کتری خودشان را بمن دادند و گفتند برو از آب انبار آب بیاور تا برایت چائی درست کنیم، من کتری را از آنها گرفته و با آب انبار رفتم که آب بیاورم يك پله باقی بود که به آب برسم سید بزرگواری را دیدم که پارچه‌ای سبز رنگ برسم عربها در سر داشت و پیراهن عربی پوشیده بود بمن سلام کرد و من جواب دادم با تبسم فرمود حاج ابوالقاسم چهل شب جمعه به جگران آمدی چه حاجتی داشتی؟ عرض کردم بله آقا فرمود حاجت خود را گرفته‌ای یا نه؟ عرض کردم متأسفانه چهل شب زحمت کشیده‌ام ولی نتیجه‌ای که باید بگیرم نگرفتم، با تبسم فرمود انشاءالله کارها درست میشود.

حاج ابوالقاسم می‌گوید عرض کردم بله آقا؛ فرمود فردا صبح که میخواهی بقم برگردی بین پل باغ آقا و پل آسیاب شیخ محمدتقی را می‌بینی که دارد بطرف مسجد می‌آید شما را که دید مشغول جمع کردن سنگریزه‌ها میشود، شما برو نزد او و سلام مرا باو برسان و از قول من باو بگو که يك مقدار از آن چیزهائی که ما بتو دادیم بتو بدهد و خدا حافظی کرد و رفت.

پدرم گفت من کتری را پر آب کردم و آوردم چائی درست کردم و نوشیدم بعد از نماز صبح که هوا روشن شده بود بطرف قم حرکت نمودم و حالا بطور کلی قضیه را فراموش کردم تا اینکه رسیدم بین پل باغ آقا و پل آسیاب دیدم شیخ محمدتقی یزدی (بافقی) دارد می‌آید تا او را دیدم سخنان آن سید یادم آمد، دیدم شیخ محمدتقی مشغول جمع کردن سنگریزه‌هاست نزد او رفتم و سلام کردم و جواب سلام مرا داد گفتم آقای شیخ محمدتقی یزدی دیشب سیدی را دیدم و فرمود سلام مرا به شیخ محمدتقی

برسان و بگو که يك مقدار از آن چیز هائی که ما بشما دادیم بشما بدهد .
 شیخ محمد تقی وقتی این کلام را شنید شروع کرد به گریه کردن
 و مدتی اشك ریخت و بعد فرمود آن سید را شناختی ؟ عرض کردم نه
 فرمود آن آقا حجة بن الحسن روخی و ارواح العالمین له الفداء بود ، منهم
 شروع کردم به گریه کردن ، بعد شیخ محمد تقی يك کیسه‌ای را از جیب
 خود بیرون آورد و آنرا باز نمود و يك مشت از آن پولها را برداشت و
 بمن داد من بعد از آن در کمال رفاه و آسایش قسرا گرفتم و تا کنون
 هیچگونه نیازمندی مادی بکسی ندارم .

نگارنده گوید که حاج علی محمد فرزند حاج ابوالقاسم پاینده الان
 که موقع نوشتن این داستان هستم در شهر مذهبی قم سکونت دارند و
 مقیم آنجا هستند و ایشان این قضیه را به بعضی از علماء منجمله به آیه الله
 صافی که خودش درخواست کرده بود بیان نموده‌اند .

خداوند در فرج مولا صاحب الزمان علیه السلام تعجیل فرما و با فرج
 آن حضرت فرجی به مؤمنین و دوستان آنحضرت در جهان عطا فرما
 انشاء الله تعالی . اللهم عجل فرجه ، و کثر انصاره و اعوانه ، و اجعلنا منهم .

وَعَدَّ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنكُمْ وَعَمِلُوا

الصَّالِحَاتِ لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي الْأَرْضِ كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ مِن قَبْلِهِمْ
وَلَيُمَكِّنَنَّ لَهُمْ دِينَهُمُ الَّذِي ارْتَضَىٰ لَهُمْ وَلَيُبَدِّلَنَّهُم مِّن بَعْدِ
خَوْفِهِمْ أَمْنًا يَعْبُدُونَنِي لَا يُشْرِكُونَ بِي شَيْئًا وَمَن كَفَرَ بَعْدَ ذَلِكَ

فَأُولَٰئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ

ای رهبر عادل و دل آگاه

از حیرت بوسینه هست پراه

همواره نگاه بی پشامان

بر راه تو، یا یقینت و اشته

بِعَدْلِهِ

خَيْرًا كُنتُمْ
مُؤْمِنِينَ

اللَّهُمَّ كُرُّو لِيكَ إِحْسَانُ بِنِ الْحَسَنِ صَلَواتُكَ عَلَيْهِ
وَعَلَى آئِهِ فِي هَذِهِ السَّاعَةِ وَفِي كُلِّ سَاعَةٍ وَلِيًّا
وَحَافِظًا وَقَائِدًا وَنَاصِرًا وَدَلِيلًا وَعَيْنًا حَتَّى
تَسِيكُنَهُ أَرْضَكَ طَوْعًا وَتُمَتِّعَهُ فِيهَا طَوِيلًا

بارالها: در این هنگام، و برای همیشه ولی امرت، امام زمان

محمد بن حسن را که درودهایت بر او و پدرانش باد، سرپرست و نگهدار

و رهبر و یاور و در پناه و نگهبان باش، تا گیتی را به فرمان او آوری و تا-

دیر زمان بهره مندش کردانی.